



کتابخانه  
جمهوری  
ایلامی  
۱۹۵



کتاب مودت نامه  
 از شاعر سید (ابجدی) نام  
 و ظاهر اهندی بوده  
 ۱۳۴۵ هجری قمری  
 آید و نسخه ۱۹۱۱ است

بازدید شد  
 ۱۳۸۱

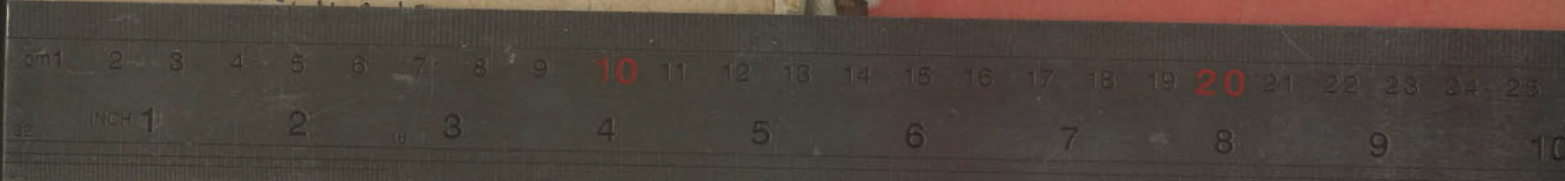
بازرسی شد  
 ۱۳۸۱

<p>کتابخانه مجلس شورای ملی</p>	
<p>بازدید شد                  ۱۳۸۱</p>	<p>مردت نامر آجری</p>
<p>اسم کتاب</p>	<p>مؤلف</p>
<p>موضوع تألیف</p>	<p>مؤسسه ۱۳۰۲</p>
<p>شماره دفتر                  ۱۴۰۱۲                  ۱۱۹۸</p>	<p>۱۷۱۲</p>



۱۷۱

نامہ



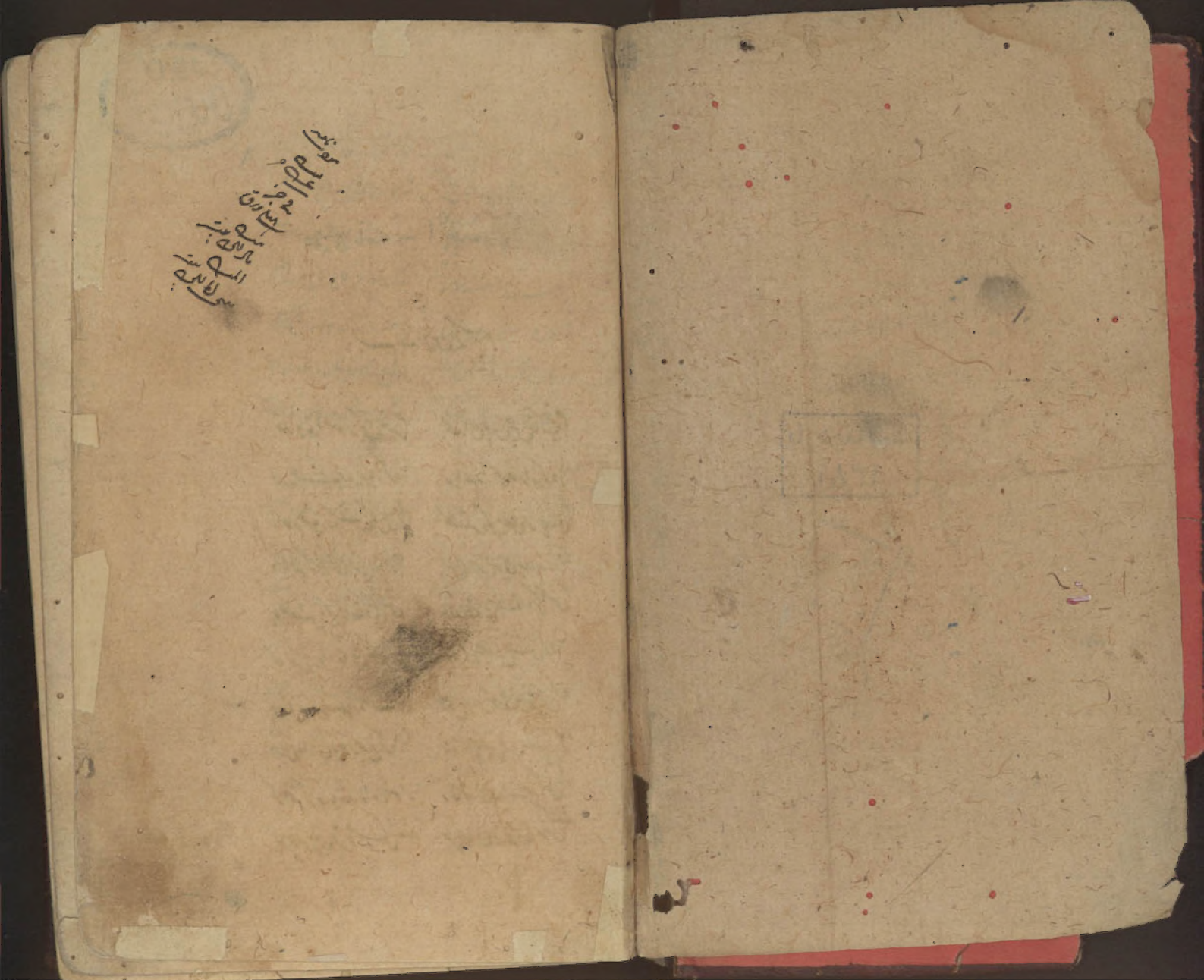
بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت  
۱۳۸۱/۱۲/۱۱

بازدید شد ۱۳۸۱		کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
موضوع کتاب		موضوع تألیف	
تاریخ ثبت		تاریخ ثبت	
شماره دفتر ۱۳۸۱۲		شماره دفتر ۱۱۹۸	



Handwritten text in Arabic script, likely a library or ownership stamp, located in the upper left corner of the left page.





موت نامه - اجد

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند انور کن خیرم  
در رحمت برویم باز گردان  
ز سوز عشق رویش کن چرخم  
دماغم گرم کن از باده شوق  
چون نفس بزم آفتاب کی بخش  
کلام شهره آفاق گردان  
چون خج کل قسم در دست من  
درین وادی زجر جرح گردان  
که ختم کرد چه باشد راه هموار  
که بخت از نو آید کس از او  
خداوند انور کن خیرم  
در رحمت برویم باز گردان  
ز سوز عشق رویش کن چرخم  
دماغم گرم کن از باده شوق  
چون نفس بزم آفتاب کی بخش  
کلام شهره آفاق گردان  
چون خج کل قسم در دست من  
درین وادی زجر جرح گردان  
که ختم کرد چه باشد راه هموار  
که بخت از نو آید کس از او

مکمل بر باد رفته خرس نشان  
ز پاره بر نیاید هیچ آواز  
در آمد اجدی بخت شادان  
یک ساغر کحل مل هر دوام  
ز قند پارسی نر بخت بخش  
بروح رنجان بخش در و دی  
ز کلبه لکس جهان آبادی  
در توحید باری تعالی

بنام آنکه از من تا جایی  
زشت کل جودی کردید  
نهال عشق در کلبه جان بخش  
چراغ کل ز باو صبح افروخت  
صدف را کرد و از لولوی  
کمی یافت بر یکد از کان  
ز تیسیر مر اید غلام  
عطا فرمود عالم را آناه



بزر بند گلش ماه خوشید از وید ایهر کیش سید  
 چنگون جهان از کاف نون ازان و در حرف ظاهر صدین  
 ملک تسبیح خوان مغت او فلک را در دوشن سوت او  
 اگر خاک است سر افکنده است اگر باد است آهسته آهسته  
 ز گلش بیت پیر و ن آتش تیز بود و در ارب رحمت کثیر  
 جلالت هر چه جهان است جلالت باعث امن و امان است  
 خرد هر چند تابد در راه او نباشد غیر حیرت بهره او  
 سمنه عقل سمن در راهش همای هم راشد بال پر بند  
 پیر و در هواش مرغ آرد خرد و ناک نذر و سنجی چاک  
 تعالی الله ز برین جلالت کنا بد چکس را در جلالت  
 درین میدان دلیران بدین بلا حصی فرسای بی پر بند  
 ز بحر خود او گردون حبایی بود خورشید چون یک قطره آبی  
 بود یک شعله ماه نور فشان که شب را میکند زینت درین  
 کرایار اگر در یابد گلش رسد در بارگاه لایزالش  
 کند آید به هر جا عقل و کار شود در آن کارش کار

در بخا و در باش قهرش کند لیت که رسد بر پیشش  
 بد را بر که اورا انتهایت کسی از باز قهرش پیشش  
 زبان لال است از اخبار ار که عارف رانده صفت کفایت  
 کسی کو یافت حق را کشفش بخی خوش کند خود را فر خوش  
 درین ره که قدم را که گذارد بیکر کشن در جرات نذار  
 درین کان نیک چون کج کشند نمک شده صاب کان کشند  
 چو سکن چو شد در مار کشن کجی بر می شود دیگر آتش  
 که خود آتشش آتش تیز بود و در غم من هستی شیرین

در بیان اسد لال گردن بردات و حجب لکالی

درین محنت برای است بنیاد بود هر کس با سندان خود بنیاد  
 ز روز محنت معقول و مقول و لیلی هر کی دارد و بدلول  
 ز بد و انکشاف پنج پیش بقدر خود دهند هر فرد و پیش  
 خرد از بهر است لال آمد در دوشش رک مال مال آمد  
 گذار عقل بنیاد هر کار اگر چه کار بیاست و دشوار  
 قیاس مستدل از برای صیاب کند اثبات ذات پاک حجب

حکم  
 در آمدن و خروج  
 در بیان هم یک شعله



که بی صنایع نشد مصنوع پیدا  
 بلا خطا خط کی شد هویدا  
 وجودش شد از شمع پرواز  
 نباشد غیر نایبی در آواز  
 بلا کاتب کتابت نیست ظاهر  
 بلا مظهر نشد پیدا مظهر  
 سکنه را که درین عالم بودی  
 کجا آینه روی خود نمودی  
 سخن مشهور خاص عام شد  
 نخستین خم و انگو جام شد  
 پیش از آنکه هر کس میگویم  
 بدون خشت ن خشت میگویم  
 چه خوش فرمود جامی میگوی  
 زیر دانه باد بر رو خشت میگوی  
 چو دید کار در کار کردار  
 قیاس کل را که کار کردار  
 فلک از خود ندارد خشت نیز  
 بی خشت بود یک خشت میگوی  
 حرکت را محکومت در کار  
 برای کار باید صابکار  
 نه از خود هست خورشید جهان  
 ز مشرق تا مغرب کار کردار  
 نه در شب ماه از خود جلوه دارد  
 ز فرق آفتابن چادر دارد  
 خیزد آری که در درون کردار  
 چرا دارند که درش راه نور دارد  
 کو که روز و شب اندر هر کارند  
 چرا هست آن که در وی باله دارد  
 یکی ناست در راضع نام  
 یکی در خشت و دیگر در آرام

سکون

سکون کرد در خشت ن از دست  
 برایشان حاکم زمان را دست  
 نه از خود در تعجب نیستند هر یک  
 ز جام امر می گشتند هر یک  
 خد او ندی که از شرکت بودی  
 همه در حکم او هستند ناموری  
 درین محراب که طاق ازرق  
 بنابر غیر او معبود بر حق  
 قدم در راه در عالمین زد  
 علم بر لا احب الالفین زد  
 هر سو چشم عبرت و انبیا می  
 بهام مصفب اعلی در آئی  
 نظر آن که به بالا تر کند کار  
 درون ما برین مهر و مار  
 هر ذره توان خورشید زد  
 ز کل بوی چمن باید بشمید  
 و رای و اور دادار رفتی زد  
 که از اختیار بی نیست در کار  
 بر سر حرف کردن هر کس نیست  
 اسیر دامن چشم لطف نیست  
 درین خمیانه هست را با هم  
 بمستان نیز مستانه سلام  
 درون جام مشک بار اینجا  
 نمایه عکس یار اینجا  
 جو دبی عکس اصل بخود  
 که اصل از عکس بار اینجا  
 خد او ند از ارم غیر تو کس  
 توی حاجت روی بیکی کس  
 حاجت بخیر و لب العجا **حلب عطفه و غفر قدره**



نخستین در عدم آسوده بودم  
 تویی باز آری بی من بیا را  
 چراغان کرده آب و گل را  
 فلک زنی نور بر خاک سیفم  
 عطا کردی فروغ عقلی و ادراک  
 در نعمت بریم باز کردی  
 تو باین ایقدر در آری عطا  
 ز کردم شکر انعام تو کاخی  
 بقید نفوس کنستم زرقا  
 طلبی رهجو گشتم بهر سو  
 دو تاشد زینت بر دای تو  
 نمانده نقد در دست از تو کلی  
 ز رفتم سوی طاعت کلام یکدم  
 نیامده بچکه از روی عادت  
 ز مکر و دهر مجرم مؤبد

بطعنی

بطعنی ابو و در شمشیر شایم  
 بدین من عمرت صوفیانی  
 عقوبت کرکلی عذری که دارم  
 اگر بخشیش سر او را تو باشد  
 سیه بخانی که حال خویشی اند  
 معانی دست چون زمین که اند  
 درون آن معانی که زین  
 در تنی غیر تو فریاد زینست  
 چو کردم باز از تهمت  
 و هندان دم که با ای میایم  
 تویی دستم ز نقد حسن حال  
 چه آید وزن از من در ترازو  
 در آن انصاف که عدل است  
 مکن شرمند ام و دلش از آن  
 بنقش که اگر آرایش تو کردی

به بری ضعف و بی کرمیایم  
 سر او را عذابم یا ای  
 به پیش حکم تو سر در کارم  
 که این عاصی که کلاه تو باشد  
 بر آفرین کار خویشی اند  
 بزرگای عهدی سپارند  
 بخندم چه خواهد رفت بر من  
 تو که باین نوبی دیگر خویشی  
 ز تو باره بهار استیقامت  
 ز حیرت سر و پند کرم را می  
 تو میدانی چه عایدی خود حال  
 رود چون زور کرد و دست باز  
 نباشد غیر تو کس یار و یاور  
 که باشد شرمساری سگای  
 ز دست خویش چه پیش تو کردی



مکن پیرنگ ز آینه تیرین      مکن بی نور چون قمر صحرای لکن  
 چه دارم من که بروی زواری      مگر از انکساری ساز دارم  
 چه بر کبری این ناچه بودم      چه بر خیزد ز معنی وجودم  
 غریبم کسین بند کاشم      خرابم از شمار عاصی غم  
 امیدم آنکه من آیم بسویت      ره بچشم ز کشتن برید  
 اویمم در خم توفیق الله      بود ز مکن برک صنعت الله  
 اگر مشکل فتد در رستم      بدان جیب خجی که بریم  
 ز خورشید و شب تم بک      چو بستم ز پرچم پرده ک

**در نعت نبی احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم**

قلم خود را بلوح حق جویم کرد      نخستین نام احمد را رقم کرد  
 ز بی نام شهنشاه شکران      که شیرین کرد کام تلخ فغان  
 در آن آینه مرصورت حمد      در آن صورت نمایان شکر حمد  
 احد پیدا بود در وی جوییم      ازین سر واقف انداز بایم  
 ز هر حرف سب خط هر که بود      جهان را احاطه زان نوریم  
 الف خود بر الوهیت دلالت      علم برادر سلطان جلالت

کلاه

کلاه

کلاه بر بخش فرق اکوان      سر اقبال را شد تاج شایان  
 بجا باشد رموز حی قیوم      ز اصناف کمال شکیخ نمودم  
 کهنه زینت مخزن را کفایت      کجا رفیده عیش محبت  
 بپیش شدن با چهل      بشرطی لگرس نایب کمال  
 میان عهد و برنج رسید      ز هر جانب کشید کمر کشیده  
 ز بی داشت که بر قضا کمال      سر دوش کالان پایال  
 درون چارطاق غصه      زید که کس نداشت بر برید  
 بنور دین و دولت ذره افتاد      از آن دارنده هر سر معراج  
 کسر را با چنین خست بودم      نباشد چون جهان در حکم کلام  
 جهان با ن و جهان پریشان      باین پشیمه پوشش بر میان  
 وجودش چون با هر چی در آمد      بمغراق کسر اشق در آمد  
 ظهورش مطلق خورشید      تحت کبریا کر شاه ممتاز  
 زبان سنگ با او در کلام      لبش که تکلم در تبسم  
 بلوح کلام از هر کس شهادت      کشیده خط از کلمات  
 قیص اویم با پاره کرده      دل صد پاره را خنجر چاره

بسیار است از این

در اول کافران



ضمیر شکران را صاف ترک  
چو شکر بر شکر نشانی  
بصورت نور بخش افشاید  
زمانه چون کی از چاکارش  
زمین باشد عبادت خانه  
ز نورش مثل مهر منور  
زیار آن چنانکه شکر عالم  
یکی صدیق اکبر یا محرم  
رفیق ثالث الهیست عثمان  
از آن هر یک امیر المؤمنین  
دل از اخلاصش به دور آید  
بچشم که در راه هر شهر باز  
بلوح صدر رزان حرکت  
در بیان اظهار عزت و کبریا  
چنانچه حال من روزگاری  
چراغ دین پاک خورشید  
ز انکشتن بر آینه جاری  
بیایای بر شکر جبر جبار  
فلک چون بنده از فرمانش  
بود در لامکان کاشانه او  
ز فیضش گلشن معطر  
قیام دین روشن شد مسلم  
عمر ثانی بود یار محرم  
بود یار چهارم شیرین  
ندیم خاص خیر المومنین  
ز خاشاک تعصب دور دارم  
الهی تاقیامت تو تیا بود  
خطی دارم چو کینوی مسلسل  
تو دانی یا رسول الله تو دانی

کافران

بخدمت کرده ام نصیبدار  
ز تار سجده کردم تار زار  
ز رفیق بر طریق سنت تو  
شدم عاقل از قدر سنت تو  
درین اولی از تنگی دل  
تو آدم دور از قربت تو افل  
بیکر معصیت منتهی من  
بطوفان بلا چون زور تم  
روان هر سو بای اصطفا  
جای است بر سر سطح اپی  
بزرگ گشتی انکار شکسته  
دو صد جا رشته عمر گسته  
تو گشتیبان من هستی آید  
نجات بخش ازین سجده کرد  
بکش هر چون کنون برین  
کوهستم غرق در یای کاهم  
کنون شرمندم بهستم از غم  
شفاعت از برای عاصیان  
ترحم بر کرده عاصیان است  
تو هستی احمی شفاعت عالم  
بروز یکسب نیست و پناه هم  
نه آدم بودین الما الطین  
رسالت از خدا داری را این  
تو اول آمدی انگاه آدم  
خلط کفتم نه آدم بود عالم  
بود ایجاد تو سبب از افلاک  
دلیل قلع من هست تو لاک  
همه پیغمبران محتاج تو اند  
کمر بر بسته در معراج تو اند



چو از مادر غیبت را بگری  
بنیست خازن در غیبت  
ز هر سو سرشکل کفایت  
تصاویر این باطن ایست  
نمانده تا به سلاسلان  
چو در برسمان خود نهان  
بر آیه رون ز طبع غایت  
بهم آغوش نهان است  
ایمیری را بهر سو کن دانه  
و کرده باز روشن کن نهان  
در آید سجد نبوت  
ردان کن حکم و بهشت  
سر بر کنان را سر کن  
تکبیر ز دماغ نهان  
سر آشوب را بر کنان  
سبک کن زین کالی گردان  
زین شش نهان است  
که نماند شود باز در غایت  
علی را که در غایت  
بیک کافران خیر آید  
منور کن ز نور خود جهان را  
به یاد عید ما روی تو بند  
مقام پای بوی تو باشد  
شوی بوی برای حج روان شو  
درون جسم کعبه جو جان شو  
ز نور حسن خود کن خاندان  
حرم را نشود نور علی نور  
عزیز بهر تو هست آرزو مند  
عجم را نیز شوق تر داند

خوش روزی که روی تو بینم  
کلی از باغ دیدار تو بینم  
بود خوشی در تو جان  
چو بر دانه پیش من حرم  
**در معراج مقسم علی الله علیه وسلم**  
شبی غفلت کاخ دیر بنیاد  
رس جان الهی سر لاف  
بذات غفلت نشادی  
دل ایران به آبادی رساند  
خبر بر دانه بر عرش مقدس  
خبر از خاکین شاه مظفر  
که از شب سیر چرخ  
رسد ز خاکین شاه مظفر  
زبطی سر بر روی انگار  
کر جان طایک را کند چاک  
دیر عشق را در سر است  
تجلی کند ز دور است  
ازین مرده گذر زمان کن  
بجو شبنم چون دیرای چون  
بهر سو قدسیان صف کشیده  
پای را بش مصلح و دیده  
فلک نشن شد ز زکواکب  
جهان شد به خیار خیم شب  
دران شبان مشعلی  
شرف بخش برای ابدی  
بفرش بودیا آنگه تن را  
دران عالم کشیده انجمن را  
زین خجالی که دل بیدار می بود  
بهار مطلع افرا می بود



در آمدند ران دم جان و حی  
 درون خواب شیرین دید او را  
 رو از سر کشید و چشمه کرد  
 بخت از چرخ امید می درین  
 بکفتا گاهی چهار لاری کوفین  
 ترا خواند بهشت است به پاک  
 بیا تا سیرت را که تو بنده  
 براق برق بر همراه دارم  
 بسیرت بهشت بر تو خجسته  
 گمان را بر سر بکش او فاده  
 نسیم بهایون باد بای  
 دل آرا روی او چون چهره  
 شمش مانند بر آسمان است  
 ز مشکین رنگ او شرمند و غیر  
 جوان خوش عنان و حر بیک

ز درگاه قدیم نازل و حی  
 ز بر آستانه جنانند او را  
 حق روح را بین را پس اگر  
 چه داری کار با من اندرین  
 مکان تو مقام قاضی است  
 قدم بکش بر ای سیر افک  
 با من بکاشی صید کندم  
 ز غایت از دلم که با تو میزنم  
 ز غایت بهر چون تو شاه دارم  
 کز بل شیر فلک بهشت او نک  
 خیال از سرعت او نهاده  
 بر آسمان جویند بای  
 ز بر کس کل بود باز گشت  
 پهل از شک نقش نا توان  
 ز پیش و خجالت مشک  
 بدریا باه و و آتش سندر

بود از کین و حشر کلان  
 درون مرتع جنت چه دیده  
 مرا اندیکند بر خاک نموده  
 چمن را پشت او داده علوفه  
 یک بر آب که نرزد و صغیرش  
 قطش با به نرزد و خوشید  
 رسول حق پوشید این حجت  
 و آمد بر سینه تیر و باز  
 رسولان در رکابش چه جاده  
 بقوشش می مار و قندم  
 بی شای او خضر و ایاس  
 بدین شان و بدین عنوان  
 تختین از حرم پیرون عالم  
 از آن نافه زمین برده خاتم  
 صفت انبیاء است و اشند

ز نور قدس مهر ابرو سلاله  
 بر زرخل سوره ارمیده  
 کمالش بخشش بوی می  
 درون برقع جل چون شکوفه  
 بود پیرون ز آتش گل خیرش  
 کل اخضر و زوای خوش امید  
 زبان بکشد و در شکر عتاید  
 چو آید بر رخسار کوه شهباز  
 مایک صفت صفت ستاد در راه  
 نقیب مکب و ابن محرم  
 قرا به از زرو می مکب الما  
 خدایان شد بدرگاه الهی  
 درون مسجد اقصی قدم زد  
 درین بهشت الله کشت  
 کرده و اصغیرا اعتقاد شد

در این کتب  
 در این کتب



زبان بکش در تو جید بزوان  
 جو اهر برشت از کج قوت  
 وزان پس غم و بد فکر  
 نماند کشتن ملک کرد  
 بفرق جنبه اول رسیده  
 در سر طغان ماه را سپردن  
 بر نقش غلامی جنبش  
 در خشان کرد در عالم جنبش  
 در آن پس قلم برد قلم  
 بر است او بجز اگر قلم  
 جو شد بر طاق ناله و کشته  
 در افکنده بیاش ز قلم  
 درون برج میزان آمد  
 بر شکش در پیش کشته  
 علم بر سطح چرم چون بر خاست  
 بر سر او بر سر بر خاست  
 کشت بر کج سپردن شد  
 که باشد سخت تر کشتن  
 جو او را چرخ پنجم را ام  
 بسک بکافان بهرام آمد  
 نگاه سر کشی از سر بر آورد  
 بر محل از سر قربانی در آورد  
 عنان چید آنکه سوختی بر سر  
 که از پنج ستاره بر سر  
 در آمد قاضی اخلاک از قول  
 سادت کرد حاصل از قوت  
 در آنجا به قلم حقایق  
 به پیش نی از علل انفس  
 جو دید آن پاسبان چرخ  
 که می آمد رسول دور آخر

چون ستاره بر سر  
 در آنجا به قلم حقایق  
 به پیش نی از علل انفس  
 جو دید آن پاسبان چرخ

لک

کباب ز جیدی آید و آرد  
 بر آیین ضیافت پیش آمد  
 بکاخ آشتین چون شد قدم  
 قنار بل نقابت کرد روشن  
 کرده و آشد زبال سر طایر  
 بگردش سر و آفتاب  
 قدم از سر در چون بکشد  
 بر روح آیین سنگین از سر  
 فراتر رفتش چست نماده  
 قدم زان پشته تا ناله  
 بدلت خود ندیده هیچ وقت  
 عنان پیچید از رسم غایت  
 از انجمن به طاق چرخ طلسم  
 نمود از نقش او را طمس  
 اگر چه بر بزمی را نگارست  
 چو اطلس کرکسین شد بهار  
 سر انیل آمد و بر سرش  
 امانت را با بل بر سر  
 بنی بر تخت سب العالین شد  
 زمین و آسمان زیر یکین شد  
 نماده هیچ از سباب موت  
 مجود رفت در درگاه جبروت  
 ز بار و بار کی شد خارج بال  
 در کون نقش در بخود مال  
 درون لا مکان مانک کدر کرد  
 تو هست چن که چسبکین سر کرد  
 لکائی بافت اما از کافان  
 خرد از و اس بر و دمنده  
 جهت بنیاد خود را بکار نهاد  
 نشانی است از او ای کافان

چون ستاره بر سر  
 در آنجا به قلم حقایق  
 به پیش نی از علل انفس  
 جو دید آن پاسبان چرخ



ز کفتم کم برین آن ایام  
 محمد اندران میدان الفت  
 قباکی ستمش شد بار باره  
 برای جیدن که می آن باغ  
 زان کینیت و کینیت  
 کاش بی زبان و صفت  
 جانشین چشم سرور  
 کربان وی چون جوی شد پاک  
 شرف شد بدیت بی جای  
 بهر خوانی که دست خود فریزد  
 دگر ره باز آمد زان کستان  
 چنان پس سید آن کمان  
 تعالی الله چو نیکو شستین  
 خوشی با جیدی بهتر و زیار  
 زبان را بند کن ایضا من م  
 حیفی از روح پر مهر و دانا بود  
 کمر بست بر قطع افسفت  
 سرچشم شد اندر نفاذ  
 بچشم اندک شد کل ناز  
 بدون نداشت کس آشنایی  
 تعالی بی لایستی  
 پرستش من کجی کردید  
 پرستش را بر پرستش او کرد  
 بیکانی نیکوختن بی  
 از آن قلم بی مانع آورد  
 بختن کاه خود اندر  
 کمر بستم بود از کوی  
 بخت کل چنان در کین  
 چنان چون بر سر زخم اسرار  
 محل نازک بود و الله اعلم

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 است

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 است

این شعر در  
 کتاب  
 تاریخ  
 است

ششوی روشن چو چنگی  
 از چشمن دعا می سخن  
 دیدار مطلع هر شکست  
 فلک بر این زبان پند  
 در آمد بر سبای غلبه نور  
 نهان شد مشک فریز کار  
 بچشم کل خود را شکست  
 سحر و آب سحر کون بود  
 عشق و غل غلبه و شاد  
 حد اچیزه در کام پرستش  
 نمانده تابید بر یک شکست  
 جهان را گفتگو بود خاموش  
 ز غفلت جان بهر دست  
 هر سو گرم با لاکر کشید  
 بخند کا بهر شاه و پادشاه  
 چراغ افروز زار و مایه  
 به امان دل من شد کهریز  
 ز غیر وزه برآمد نقره باب  
 زمین چون چشمه میا چشید  
 نهان شد مشک فریز کار  
 بچشم کل خود را شکست  
 سحر و آب سحر کون بود  
 عشق و غل غلبه و شاد  
 حد اچیزه در کام پرستش  
 نمانده تابید بر یک شکست  
 جهان را گفتگو بود خاموش  
 ز غفلت جان بهر دست  
 هر سو گرم با لاکر کشید  
 بخند کا بهر شاه و پادشاه



در آن شب من بختیاری  
 که تا با هم ده کو برشتی  
 ولی راهی بودم سحر  
 سرانجام مقصد من بود مقصد  
 که تیر من بسی دراز بود  
 شکوه من گریزان هر طرف  
 زشت آن کس بقی اندر میم  
 اگر چه جلد را سر او بوس بود  
 تویی بود چون یک سبک  
 نه در کسین قزاقا عجب  
 در یغ آدم را کین آب گلشن  
 نگار بزم بستی بر بزم زناغ  
 عجب باشد پیش این پیش  
 ز قیاس عاشقان آنکس که نشد  
 مرا باید درین راه سوزناغ  
 که بر بندم بنام او طراغ  
 درین دود و دشت  
 بر آنم هر دو کان را از ته کار

دیگر

درین شب من بختیاری  
 که تا با هم ده کو برشتی  
 ولی راهی بودم سحر  
 سرانجام مقصد من بود مقصد  
 که تیر من بسی دراز بود  
 شکوه من گریزان هر طرف  
 زشت آن کس بقی اندر میم  
 اگر چه جلد را سر او بوس بود  
 تویی بود چون یک سبک  
 نه در کسین قزاقا عجب  
 در یغ آدم را کین آب گلشن  
 نگار بزم بستی بر بزم زناغ  
 عجب باشد پیش این پیش  
 ز قیاس عاشقان آنکس که نشد  
 مرا باید درین راه سوزناغ  
 که بر بندم بنام او طراغ  
 درین دود و دشت  
 بر آنم هر دو کان را از ته کار



زینتایی نمانده تاب دین / نمانده از خشک مغزی آب دین  
 شدم محو لغات ای پر کیش / رسید از تو دورن لودش  
 ندانم کیستی ای ماه سپها / زبان و اکس بن از صدف ایما  
 بگفتن کای کسیر بندستی / گرفتار بلای خود پرستی  
 کتم ظاهر تو را ز نهانی / کتم هست فیض نهانی  
 بزرعش باشد مکن من / پناه عشقش بامن من  
 بروج قدس دارم ششانی / کتم روحانیان را رهنائی  
 دو کاتم کرم از روح الامیت / ز عقل کل هست مکن است  
 رسیدم من به تعلیم تو ایجا / کتم بستم به تعلیم تو ایجا  
 شنیدم من که جوی عشق / از آن قصه بیای جوی عشق  
 ز شادان گذشت چون / ز کس از جنون عشق بجنون  
 خلد و پره و دلباهو نشسته / حدیث جانکده از لعل پرور  
 از آن پرده سخن را تا زکین / و کرات نکند باشد حدیث  
 بیارایم زان دو طره عشق / جواهر خرد کن زان صبر عشق  
 بگفتم من نیم واقف از اینها / خداوند چه باشد را ز اینها

قدم در راه نادیده بردن / از منزل دور می افتد قدم زدن  
 چو پرت نیلینان صندلی / از آن زنگین بطن برود آید  
 ز جویستان و ز شاه جهان / ز دیو و ارد ماه سپهر آید  
 از آن بود ای عشق لعل پرور / از آن حسن و آل اشوب سنگ  
 حکایت های رنگین شکریز / بیان کرد از لب شیرین کز خیر  
 سبزه باغفت با من و استنبا / بر آئین طریق باستانها  
 چو شنیدم از این ماجرا / که این یکت از سنگ خارا  
 و کرد که گفتش کامی باشد / ز گفتار تو میجوشت دل  
 اگر جهان حکایت عشق است / بنده و سحر بردار عشق است  
 ولی در دقت بهشتیان است / جز برای سخن را زانمیان است  
 نه تاج عجم را زان لثانی / نه طومار عرب دار و بیانی  
 شکرتان بی قرینه کی باشد / حرفان بر چنین گفتار بخندند  
 لب شیرین و کمره باز کرد / نو آید لبی آغاز کرده  
 که این قصه بگفت اهل این / بود شهر چون خورشید  
 زان اشک نیا و پادشاه / نه در تو هم ساسان بر شاهی



کاشکش بر پند کجیا نشد  
 چه نقصان کرد در ایرانیان  
 بخورستان بود این محبت  
 بطبع نریکان بسیار مرغوب  
 مخور غم کین کار و لایست  
 چراغ افروز بر بزم بادستان  
 بهار جادوان کعداران  
 نسیم گلشن امید داران  
 ضمیر عشق زان را بر سر دی  
 نواس زان معنی را چه می  
 چون این داستان گویم  
 دل افسوده را در جگر کشم  
 پزیر غم هر آنچه گفت یابن  
 کمر بستم بکلمه سیمکون تن  
 زار است و شش تن شد کرم  
 سخن چو شیدا ز دل بر زبانم  
 سخن برده ز رخ پر کشیده  
 شب تیره بنیای خود دیده  
 ز جود طبع من چاک کشید  
 کربان بخت چاک کشید  
 غم و مشق این معنی شکستم  
 بدمان سخن یکی بستم  
 دلم چون بحر عان شد که بار  
 بکالای غلبه شد خدیوار  
 پزیر اندک سخن کنه دل بر کشید  
 درون دل زان منزل از کشید  
 درین فن ز مردم خوشتر  
 کشیدم و غم نو کین از کشید  
 عروس سخن را حلقه بستم  
 غم بر شمع مانی شکستم

لکه

کز چون بر سر هر کج افتاد  
 ز رخا نص کفیل بچ افکار  
 ز هر کجینه بر کرم غمی  
 بر بستم کز غمی کسی  
 نختین زبده امان کفتم  
 جواب سخن اسرار کفتم  
 و زان پس بخت بستم بر کار  
 کشیدم کوی نور زامه نگاه  
 و زانجا باز چون گل کفتم  
 بسوی رخ بر غم غم  
 چو یک شمع زان سدید با کبر  
 یک رشته کشیدم غم  
 بر اینم کمن فانی در کون  
 ز غم قدح بران نام جان  
 کشتن میکنم اوراق فتر  
 ز کلهای جلال بر در  
 ز عشق شعله جگر کشم  
 کشم و غم بدل چون لاله غم  
 نغمه خمر و کوه بر دوشان  
 کوه که بر شش بر می آید  
 در اقامت فضا حست سفت کبر  
 بدون کنان یغمت کبر  
 دم ایچا لبر و زرش بر دم  
 دهر در هر جود روح مکرم  
 خصم صانع کج طبع را کش  
 بهر دل میکند نفس را کش  
 کمان دارم که بایند اندر من  
 جواخسره او خمش من  
 غم کفتم جوابش که تا کش  
 کجا این آتش بر شمع می کش

بهر دل میکند نفس را کش



خرف سقم بجای در مکن  
نکستم حاصل مضمون مژدن  
چو در کان کبریت به کشیدار  
بخیر مبره مکرده کس خریدار  
کر فتم من که در پیش سخنده  
بود اغراض من از حد فزون  
ولی از حد شسته جان جرمم  
کرد دل را کارش او هم رجم  
کریم چون یکی سنگ غافل  
که سگ را تبر زده آن

در فضیلت عشق

شخصین جوهر عشق آمدند  
بس اندر دوح در عالم دین  
فلک را پشت خم از عشق  
ملک را گوش بر کف از عشق  
چو آدم را از آب کل شستند  
بر آب عشق از نفس شستند  
ولی بی عشق در عالم نباشد  
اگر باشد هم از آدم نباشد  
بهر سوخته عشق غایبی  
بغیر از یکی صفا بی عشق است  
نه از عشق است عاشق خایه  
کنه معشوق را هم عشق خیرین  
اگر ببل زخم دل را خراشد  
کر بیان چاکلی گل از جوشد  
نه نیلوفر بخورشید چاشنا  
بر آرد سه برون از سر که  
که او هم دل آتش بر کندارد  
بر آید او سر بر آرد

ناله

بهر شی بر تو عشق است پیدا  
نمود عشق بر باشد هویدا  
که او شاد هم در عشق  
سینه تنه با هم از عشق  
نکستی که وجود عشق موجود  
اگر کشی ز دلت با وجود  
دو اند عشق تنها ریشه در دل  
خبر از وی ندارد تو ده کل  
زن زنده برای مرد موند  
که این عشق است آتش موند  
و که نه عقل میداند که زنده  
چرا کرد برای مرده بنده  
بسی عشق را باشد مگر برین  
و را یکسان بود پیکان ز عشق  
بس کس مرده اخلاص خنده  
اگر چه معنی آنرا ندانند  
و یکن عرق در بحر خلوص اند  
برین دعوی بر این نه موند  
چو مایه بر یکی باشد مگر در آب  
ولی مایه ندارد علم از آب  
سند رفته آتش را نداند  
که در آتش جوهرش خشناند  
نه پره اند توان پرسید  
که او را هست بال آتش اند  
غرض این است که از خود خاک  
بود هر کس دست عشق پاک  
شعور از عشق او را نداند  
بهر دوستان جان سباز  
بهر یک است یک مظهر عشق  
اگر خالی بود یا سخت معکوب

بدنباش که طبل را راند  
دل آسوده خود را خراشد  
کشش با بکده اندوهها  
از آن آید دست عیان  
نه مقابله پس این را بید  
کشش از سنگی او آید  
حکیمان آن کشش را بید  
کرده موقوف به عشق  
غلاطون گفت که در دل کشش  
از آن جو کشش سر کشش  
کشش که در دست کشش  
از آن مطلع برون هرگز  
حقیق که بود و یا خود مجازی  
بود اندر کجاش سر فزای  
ازین که در منزل میوان  
نه چن خرابی در کل میوان  
ولم برسته غم خود بوش  
بعشق اندر ز یا نیم بوش  
چون خ پد بر خود کرد زاید  
ز طغی تا بسیری عشق در زید  
شبهیت غم غم غم غم  
سپه پوش علی با غم غم غم  
اگر باشم بر خاک سبک  
ز دوا شوفا دی بر آید از غم

کشم فخر حدیث با جرای  
زخم ز کشت خود در این  
که تا محقق نماند حالت من  
شوق بر هر کی این شمع روشن

پدر از در هر چون رنجور آمد  
بگریه گشت که زده جای تمام  
بسی از خدی اندان و اندان  
سوارش از وجودم جوده خور  
در آن قصه خدا ایم بگریه  
چو خاقانی بشیران آفریده  
پدر بر راج کرده ان خدی  
ز هر کوه خرا تعلیم فرمود  
چو وقت نهفتش آید فرات  
روان شد زین جهان در طند  
بمن بار بیتی بر سر افتاد  
سفر در هر طرف چون کافور  
خوش روز که دور از دور بود  
از آن پس از دامن کشیدم  
ب دیدم درین بهشت سبک  
جهان کردیم از پای سبک  
ب کردیم در صد و صغ  
کشیدم از بکران چو نیک  
شدم بر هر کی بد چو چون



ولی هرگز نشد از رو تقصیر  
 نبوده جای در خفا رخصل  
 چو دیدم بای من خوشیست  
 بدامان علی اکبر زدم دست  
 ز فیض بزم آن سلسله  
 بگردون سوزانم چون کاشغ  
 کرشم چاشنی از خوان  
 منور شد دلم از نور تجرید  
 از آن روز است بر تر یگان  
 برون شد خود غایب گشتم  
 بغلت شد جبر اغان سایین  
 چو که مانم زدم را دم لکم  
 هزار آن خوش برادر گشتم  
 بهای بنزکان را شنیدم  
 درین ره رخصل حق همراه شد  
 در ایام گذشت به نفعی  
 که فتم ختم شد شیرین کوی  
 به تحسین لب شیرین شوی  
 درین ایام گشت بودی  
 که کافره در صفی زانده  
 چه غم ندانم که گشت زانده  
 زنده بر ایند ز کجی گشت  
 کجا سازد بزکمی آینه جنگ  
 که از ابدان دور گشت  
 بهان بستر کوی مانیم غایتش  
 سخن امانی و بزار عافیتش  
 خوشی در جواب جانان

باز

در بیان تنه از ایام غفلت کرد

درین سیه کاهنگوین  
 رو و کس نمرود زیر کرد آ  
 کسی از فلک پستی نیاید  
 ازین ورطه برون گشتی نیاید  
 حیات ستار خوش تن  
 بهار رنگ افروز چمن را  
 غبت و آن که آخری بماند  
 درین دریا موج بحر است  
 سبزه آب ایم پر نیاید  
 زهر یک لب برون در نیاید  
 بسای چمن شود اساک کین  
 تکرید دیده ابر بهار ان  
 رطوبت از دهانش در کرد  
 دل مردم بسی بنجر کرد  
 نکر دوزخ کز خاک و سبوت  
 بر آید آتش از خاک کوبت  
 جان بهتر که تا در دوت  
 بخار تیره در مغز سبوت  
 ریاض خلش من سیر کردن  
 فراق آتش را آب کردن  
 ره عشق اگر چه هست نزدیک  
 ولی چون غفلت شد نیست  
 فروغ شمع تقوی در دست  
 کجاست درین محتاج نور است  
 سانه کربل را د باند  
 ولی در آتشش را د باند  
 درین صاحب ساری پیوستی  
 زنده هر کس یکی قرعه بغالی

درین سیه کاهنگوین  
 رو و کس نمرود زیر کرد آ  
 کسی از فلک پستی نیاید  
 ازین ورطه برون گشتی نیاید

چو مال است بجز باد است  
توقع دارد از یک بیابا  
چو آب است و چون دریا  
کفر خمار با غم  
است بر سر و رخسار  
چو بی بی بیند و تاج  
که او است بر سر اینار  
غنی محتاج تر باشد مخلص  
نعمت آدمی در زندان است  
بدان لبان چو بصر کمند  
که نفق کرم بیدارم بر ای  
نیازم بقد من زند جوش  
تنهای دل هم در نیست  
با جمعی چشم بیاور که چه  
نعمت دارسته از آتشش  
بزی طاق جیح سفید بر  
نه از اجابت بدم ز بوی  
دم جندی که بیدارم کندم

ناله ای

هر سجان این شیرین  
ورق کردان طومار زمانه  
چو کینه که نذر مهر و پری  
نزدای بود از هر ام و جوی  
لایم الفقهش در پیش چو  
خود خوشی بود نام شهر  
بجز رستان زدی کور نشانی  
تخت خسته ای طرح آفت  
همه لایق است ای جان من  
بجز زنی تنها در دشت  
دلش بود ای سرخس  
در دین سینه ز نوک غم  
با سده عای همت سر بر  
زنی چو بر یک سر و یک  
بشمار لاله رجحان  
باز لایق میگردی حاجت  
ای با بر نه رفتی یک  
برای حاجت خود نزد ارباب  
ای سر و کفندی پیش در دشت  
کار جان را زدی از درد دل  
ای با اهلان کفی ضمیرش  
ای از جودان جستی نظیرش  
ای و خدمت از بار خجالت  
نزدی چون غریبان عرفی  
چو میگرد که نشی ماه و سالی  
نیفتادی یکی تر غریبان  
نشی میخفت بر لبه کارش  
دو صد شتر شکله در دل جی



رسیده ناکهانی پیری بخوابش  
 بآن آفرین طراز پادشاهی  
 که دارد خسته و ملال سر قند  
 بجای دختر بری حسن و خرمند  
 بخوابی است بام همفرینه  
 بکشتی او را بسازد و آتش  
 از آن معدن برآید که هر برآید  
 سحر کشته چون کردید بیدار  
 بگفت ای تو از خفته بیدار  
 وزیرش گفت کجای آن پیر  
 صفتی دادم که خواهرش بیدار  
 ملک کشتن کشتی و لیکن  
 که دارم در حرم می جاد صول  
 فرشته که به پند روی آنها  
 و لیکن ببارد روزی مکرور  
 نه به قصیر از طبع زشت آن

بالم

در بغور که در آن روز  
 تقی در کرب و امان چندانی  
 خلق در اصراری دارم نه آنها  
 و کربا رشت کلفت آن مرد  
 از آن دختر تر از زنده بخشد  
 مع القصد پس از مکرار بسیار  
 که بر بند و مکر سوی سر قند  
 در میان و خلق و وزیر در خدمت پادشاه  
 و در آن کجاست و دختر پادشاه که در پادشاهی پادشاه  
 سحر کائنات کشت و ملک خاوه  
 جهان بر نوز شد در ناز خورشید  
 بکامت و دستور خرمند  
 باستقبال شاه صلا ایدیش  
 سلطان بهروز در کشتی و ایدیش  
 از آن روز در خلوت ملک

در میان و خلق و وزیر در خدمت پادشاه  
 و در آن کجاست و دختر پادشاه که در پادشاهی پادشاه

بطرف خسر وانه بر رخست  
 خردمند آنچه میداشت میگفت  
 نشستهستم که آن شاه بگفت  
 بخود خود زین را بشهر  
 چو ایامیش در آمد اندرین کار  
 پیام شاه خورستان برتر  
 که این گفتی چهار زندگانیست  
 سر عیش را فرغ جادوان باد  
 را که کرد ز ترس بهار زش  
 زین را بجهد که هر آمو  
 ترک با جلوه های خسران کرد  
 امیران با سپه همراه او شد  
 بشهر چون رسید ای زنده  
 فوزان همچو زرتشت محفل  
 بر کس در جامه ببالید  
 با سقن را حواله شد  
 در اقلی از هر دو طرف  
 جوامع از هر دو طرف خسر وانه  
 نموده تا مرد از راه فرخ  
 زردیای خود نکشیدند  
 و زینش را با باغ انجمن  
 ملی گذار عیشی دلگراست  
 بعد فرزند کی نور روان باد  
 ز آب شاهی شد کار سازگار  
 شد و خجسته اندر و میجو  
 بخوبی سوی خورستان روان کرد  
 خدا از بندگی در راه او شد  
 که شیرین میرد مشکبوی خسر و  
 چو ماه نور رسد منزل غزل  
 لبان ملی بروی صبح خندید

پادشاه

بی دیدار آن جان دلازنده  
 در کجایم هم یکی در آید  
 با رامش خواجه نه هر یک  
 بجهان شد حکم در غنای  
 برین دور و روز محلی بر کشیدند  
 شده آراسته بزم عروسی  
 قرار نام بر بسته میانی  
 عطا رفته در هر حکم بر دار  
 بدست نه هر که در کار  
 کشید افاقه حریفان نور  
 شده بهرام چون ترکان بر سر  
 برین تزیین شد بر عیشی  
 بر این شد زحلی در باستان  
 اسرار زین که در دو جهان  
 در آن وقت مبارک گشته شد  
 فزانه شب مان دلازنده  
 کسی نه هر دو ای سرور  
 ملی آمو کی حید نه هر یک  
 بجا آورد بسکه الهی  
 درون شهر خورستان بر کشیدند  
 نشانی کون شده قبا یی  
 بخود متاسف در بندگانی  
 بترتیم حسرت خرج سر کار  
 نوایزد زعفران شانه  
 بخش مورد در خلعت زنده  
 ز جام خور میها بکف دست  
 برای عقد بستی گشت قاضی  
 که ناره رنگ در دست ساری  
 بزرگان ملکیتش در ملک  
 زین را بشهر و سعد بستند



بسکه اند و امان دو کوهر  
شرفش شاه علی سعیدی  
نثار چون بشاد و خوشحال  
دی عشرت به از غمهای سالی  
بسکه کن و انبیا و جوانی  
ازین بهر چه باشد ننگانی  
غم سیری که جان را خراشد  
حرف خیزی از دل تراشد  
شمار و دولت و هم قدرتی  
در بر سیده را هر روز جیتی  
ازین بهریت دیگر انبیا  
ازین بهر چه باشد ننگانی  
**در بیان قتل شدن پادشاه و این شاهی**  
**از نرسیده و خسته پادشاه سرفراز**  
 عروسی خانه را چون شیر مرغ  
نهان انداخته بشاه فرخ  
چشمش از غم او در افتاد  
عنان صبر از دستش بر افتاد  
شکر خود از کوبه رفتنش  
سعی را در اندر کوبه رفتنش  
ازان باریدن ابر که بار  
خندش حاصل لولوی شاد  
پاشی شاه از بطن نرسیده  
بر آمد یک فرزند نرسیده  
ملک فرمود که آن اختر نشانی  
بدریای فلک کوهر نشانی  
سخن را اند از میزان انجم  
ازین بهر چه باشد ننگانی

عروسی

بکشتن را از دل جگر کرد  
براه به سطح خزاره خورده است  
تر از دی که کوه بر گرفته  
حساب از طالع او در گرفته  
نظری جهان کرد آن ملک  
مراقی بود نزد اهل ادب  
ظفر در دوره سیاه گانی  
از نرسیده و خسته پادشاه  
بهداری بود باغ خسری را  
خود می بود شمع سیردی را  
دی چمن گلزار و فتنه آمل  
قلم را در بوی پانزده سال  
شود آشفته از سودای لغت  
رود در دست از غمهای لغت  
از عیشی نشسته کرد نامون  
بگردد از فریب و دزدان  
و یکی برست انجامش بخوبی  
بفصل حق سر انجامش بخوبی  
ملک از دیدن کله دی فرزند  
بجای خود چنان کوبیده خورد  
غم آینه از خاطر بدر کرد  
ببوی مجلس دی کدگر  
بجایون دید بخت شاهزاده  
بجایون شاه نام او نهاد  
بجشن دلفوزی بزم آراست  
برای دلفوزی غم آراست  
احد و در غم از دست پادشاهی  
که ماند این کوه اندر کوه  
در آمد و از غم نشسته تا شیر  
زهر برورش و نرسیده

برای زاده‌ان برای خودت او  
 بکف خند لی آرد ملک پیش  
 چرا از عهد در آمد بمرکب  
 او یکا بران استاد دانا  
 مقرر شد پی تعلیم شهزاد  
 باندگش پی بایست که یاد  
 هندی را بکشی رهنمای  
 برستی نقش هر خاک که تپا  
 خفا شد در پی دور رفتی  
 بیدان چشم دور که تازی  
 کشید با که بزه تیرگان را  
 ای رفتی بصورتی حید  
 ای بر جام کردی در سبک  
 بدینگونه از عمر لوده و دور

در میان شش صفت است هر چه از این که در این کتاب است

۴۱

و در هر یک از این شش صفت است هر چه از این که در این کتاب است

خیال آرای جلیب نهانی  
 چنین گوید که روزی باطل داد  
 فروغ دیده بهرام جوین  
 شکر را کنی بصر اهراف  
 کوزک و کور در پای کشیدی  
 قصار را به هر کوی غنائ  
 روان بینا کشید در غار کوی  
 نهانی شد اندر شش بارینا  
 مکر آن مغفرت شش راه عدم  
 ز کوه افش شده از دقت او  
 کوی بی بود لکی تیره و تنگ  
 و زینش خمر است تا غرضی  
 در آن کام نهنگ و حلقه از در  
 بخاری دید بر جی شاد و پیر

نظر کن کرد و جلالی غار



دران خلعت فراتر کلام گفت  
که خیزد تاج باشد رنگین  
شکافی دید تاجان اندر کشی  
بود از مهر روشنی تر نهانی  
عیان شد چشم ز سبزی تران  
قد بر تو برین تر در رهانی  
فرا بری نود از جوشی سبب  
کو ز سبزی تر بر تو بر زبانی  
نه نشد بود در پشته ایجا  
لکام از دلاشت ماه ایجا  
لکه چون دلو کرده مرد ز ک  
ازان ز سبزی برین آورد  
هم نالان و کرمان بر کفند  
فقیص مشکون در بر کفند  
زهی دنیا که ای خوشی  
دری وادی سر ای خوشی  
اجلی چون در دهر جام هلاکی  
بخورستان مشکون درین جامی  
جهانی غیر از معانی غایبی  
یقینی دلی کاندین در کین  
اگر در خانه یار تخت عایشی  
که آخر در زین در دلی عایشی  
برای چلی روزان پوشاک عیشی  
بهاون شاه از امر الی  
در اند بر سر بر باد شای  
پدر از خانه بر جف برین  
پسر بر جای او سوزن  
بخورستان بهار نور سینه  
للی نود و کشت نشی و سینه

همان نود

جهان ناخیزد بر بخت بهیون  
که دیده ایچنی شاه بهیون  
رقم ز در جرایک سبب  
رغمیکرد دخل بهفت سبب  
سپهر به عهد و پیمان دوی  
که او را در حوض انعام دوی  
بعدش ظلم و مظلوم هر از  
اعاشه سبب کفایت سبب  
اگر افتد بر پشته ایچنی یونان  
رود بهر جای در پشته یونان  
کوزن و کور که بهار کرد  
غضنق در پی تیمار کرد  
اگر ز غایت از صبح بهار  
دوایش کرد که مردم آزاد  
چنان کردید قنعه در پشته  
که می ترسید در چشم بیان  
بیزم و زرم شد سلطان  
بدو در خنق کذاشت جفا  
خوش دولت که در عهد جوانی  
دهر بر دین و دنیا کامرانی  
کشت یک سبب فقیص کرمان  
کند ایثار بر صحرایین  
هند داد و دهر پشته تازه میا  
دهر از غوی بد خوش بر باد  
**در جهان شهنشاه خورشید جهان حاکم**  
**شاه شهنشاه خورشید جهان حاکم**  
**شاه شهنشاه خورشید جهان حاکم**  
طایر کین را فتنی بر آرد  
چنین کو بر تاج ای باز

که چون شایخ ازین سلوک بیافا  
قدم برزد بیک چاه و دانی  
هر یک که است آتش نازده بشود  
برای کار خود هر مرد گویند  
ز هر مرد در وقت جوشش برزد  
چو آتش زهر ترور زنی برزد  
که بر لب هر کسی بیجاوت  
خطی بر یکی شده در مقام  
هر دیکه پس آتش در افاق  
تغافل در دل سرکش در افاق  
از آنکه ز کجاستان بر آید  
سیمه ماری بخورستان بر آید  
برون آید و عود بخاک کشتی  
علم بالاتر از اندازد جوشی  
نخستی کار بر داری نشا  
سینه نام بر گشته در را  
خود آردی دانا بایان نای  
جهان چون منته شد از دانی  
پریش و دفتر آفاق ماند  
درای رشتن شکر از کبر  
بود هر ورق این مجروح بر  
که آن شیرازه غیر از شاه کالی  
جانش دیکه نزدیک عاقبت  
جهان داری بسی و نور باشد  
نه هر کسی غرور آن کار باشد  
ششیم می که ششیم از جهان  
ازین عالم در آن اقلیم جان شد  
هم چون در او بر جای آید  
بدون عوارض تاوای آید

کار

کیا کو که بخت را می شناسد  
ملی کاخد ز ششیم می هر اسد  
اگر دولت بر سر دست رسالت  
همان گمان ترسید انتقال است  
زن و طفلی اند هر دو ششیم  
بقوت شان لکزد و آفرینش  
ببیران دعا بماند زانها  
بر او سر در آنکه زانها  
بمی اقبالی سیرید که ششیم  
بر او کبر بای اهرام  
شمارا که ز خود دانم درینجا  
رسم اینک بایست عوارض  
اگر سلی سبب بای در نوبید  
مراد خویشی را در نوبید  
شمارا که ز خود را غششیم  
مراحت شکار و جششیم  
همان را در اهرام اقصای سیرا  
که نیزه از زینش کو هر باب  
زین را که با نوبی خانه  
نهم بر فوق پای خسران  
زن یا شوی تا کی میتوان  
خط پای او را تا کی توان آید  
چو این نام با عرای همان  
لک زینش نیست از نیرنگ منون  
بیرشیم تا دشنه خویش برود  
ضمیر مدعی با او سپردند  
بلکه گفت که هستم بچشید  
نیم جان و ز جانشیم و ششیم  
چو آید در دل کسی بچشید  
نباشد مانع او خور و سالی



برد اما کسی که جز تر زنده است  
 چه با چه جسته از خودی نشان  
 میخاردا طغیانیست هم در  
 چراغ بخت را چون نور باشد  
 خفیه باید نه تعداد و سال  
 شمار را آنچه جفا باشد مناسب  
 صحیفه در جرایبی بر طراز  
 نشیند نه این سخی چون از کج  
 بدو غنچه کای شاه جلالت  
 بنیردی تو مالکری بر آریم  
 خدایم جان در زیر پاست  
 وفا داریم و در حق او هستیم  
 بکنند نامه نو در جرایبی  
 رقم کردند و قاصدا برمانند  
 چو خان و ارکان هر تفرقی

کند در غزائی کار و چندان  
 لک عاقل کند بی ومان را  
 که در عهدش بکلم میرق اذرا  
 و مال از خردی دور باشد  
 چه خواهد که دروغ بی بر دالی  
 بقدر نشان خود را از صاحب  
 بنظم پاسخ او مهره باریه  
 روان از چشم خود کرد و چون  
 تو بی براب غنچه از سر و تخت  
 و ما را از مغرور خودی بر کیم  
 نمی گویم دور از خلق را  
 ز جام بند کیمای تو مستیم  
 بعضی می کشند دور از صاحب  
 بی اجماع لشکر خفته اند  
 بخواند آن نامه گردان سنگی

۱۰۱

چو با خسته کس و غریب  
 بخار از دیکس بیرون  
 سید را از غنچه ماه و زیا  
 سنازل و سنازل میلی در میلی  
 ای کز یی بدست نشسته  
 لک بسته چون دیوان جایی  
 چراغی با سبانی را در آخر  
 در جهان شیون زان ایوان شاه  
 زهی نیز کسب چه غنچه دارد  
 کل بستن او را نمی دارد  
 نایطه در جهان سیر است  
 دلی در آینه هر جلا اهی  
 فراس از سر و دواستان  
 چنی گوید که آن هر دو یک  
 چو شب بوی شانی برده

چو با خسته کس و غریب  
 بخار از دیکس بیرون  
 سید را از غنچه ماه و زیا  
 سنازل و سنازل میلی در میلی  
 ای کز یی بدست نشسته  
 لک بسته چون دیوان جایی  
 چراغی با سبانی را در آخر  
 در جهان شیون زان ایوان شاه  
 زهی نیز کسب چه غنچه دارد  
 کل بستن او را نمی دارد  
 نایطه در جهان سیر است  
 دلی در آینه هر جلا اهی  
 فراس از سر و دواستان  
 چنی گوید که آن هر دو یک  
 چو شب بوی شانی برده

در جهان شیون زان ایوان شاه

سپاه و خن زنی بخور و در  
 چون لشکر خود را برار است  
 بوق خفتن چون خواب است  
 بر آنکه صفوف خضم کرد  
 سپهر کیست و نه تیغ یک  
 بدین خفته چون چسبند اگر آب  
 زمینی در کشتن افتادند  
 یکی بر دیگری افتاد چون شیره  
 عود در فرخ اندر غارتیدن  
 هزاران یکدیگر خود کشته  
 کمان بر دهنه فرخ و شمشیر  
 چو شد سودای شیشه نگران  
 چوین چرب را بکشتن و کشتن  
 گریزان به بر سر کشتن  
 هزاران تن خون و خاک سیر

ز غنیمت بوشیار که در دود  
 بشنود عسکر خود را برار است  
 و مانع نایمان از خواب است  
 فردا در کشتن سیوف خضم کرد  
 نه بماند کسی نه آواز نه بود  
 نه تیر و نه دل و نه دگر است  
 بر آید کشتن خود ایستادند  
 بسر را از دهن بر زنی شیره  
 سپاه خان بخود نماند  
 بخون خویش خود آفریند کشته  
 بوق خود کشت ده چو کمان  
 سوز و جوش چون در باری چوین  
 بوق نیم بسجدهای دشمنی  
 بریت و جود حیل کشتن  
 چو که بپایند افتادند است

افزون

بغور بخان نه چیده زخم کای  
 ز ضعف بخت نماند بود کشته  
 بدو کفایت که ای سالار مجروح  
 و گرنه می به تیار تو بودم  
 جفا از من نشد از تو خطا  
 تو بری می می با خفتن کرد  
 دلم از تو بسی چرب تر است  
 بگو اکنون مرا از تو چرب باشد  
 بجا آورم ز غنیمت تو با تیری  
 آن تو چون بدوش خاکی کرد  
 چو غور بخان برید این دلخواه  
 برویشی که ده چشم جهان  
 سه چشم اندر من دل آه  
 خشمی اندر دارم در شین  
 نیمه نام دارد آن نه

روان خون از بدن چون سیلاب  
 قتاده همچو مرغ بر شکر است  
 کفون در جسم تو با چرب شد  
 در بی اوقات خن تو بودم  
 قصار حال تو دور از خطا  
 با برای قدیم سخت کردی  
 که این راه هر کی را با تیر  
 تنها در خود تو چرب باشد  
 که چشم بدست خاکی را  
 خدایت هر دلی خاکی کرد  
 در بی حالت به یکدفعه جان  
 بکشت ای پادشاه هر آنگی  
 در بی عالم مراوی جهان  
 می و خن تو چوین کشته  
 نباشد لایق از جز نشد



بتر و بچ خود نشسته چو از کوهان  
 تخت خسته و بی از باران  
 بزرگی بر یکی را دل بسته است  
 تیرینه با قرینه در جبهه است  
 سلامت نیست بی او جز بیک  
 ز صد سیاه و یک رخ نهید بیک  
 در این سبکای سلفا همدم  
 روی کی اندرون نیل همدم  
 بزرگ خاست خشم مکر دان  
 بجز کج و قدس می خورم مکر دان  
 ست و دیگر است با تو از روزم  
 کجی اندری تلوار در دم  
 حرم شکلی که بی ناموس است  
 نهان چون شمع در خانه است  
 جایون کشته خانی را بفریت  
 ز اسلحه سرو و آه کرم نهید  
 مکر کین و خور بخان ازین در  
 روی کردید در اولیم دیگر  
 چه کاری کرد مرد خام کینه  
 کینه باخت در عشق ز رینه  
 ز ملک و مال و جان و سیکه بی  
 فاند هیچ از تیر خای  
 نظر بر خاندان غیر کردن  
 بود بادارش لغو زین کوه کردن  
 جایون روز دیگر کرد اینک  
 ازین صبح برون چادر شک  
 فزنی کرد عهد از نعل و پاوت  
 روانه کرد روی نیل تا بخت  
 شنید ستم که ترسایان آرد  
 با گردن بهر شمشیر جان مرم

(مستطیل)  
 (مستطیل)  
 (مستطیل)

(مستطیل)

در آن مغرور بی بر سر است  
 نشان دارد و نوران طاق است  
 غلام کوی خورستانی در آن  
 قدم جانور تحریر اندران  
 درین محنت ساری مردم  
 یکی را کعبه و دیگر را بومار  
 یکی در خاک و دیگر بر سر تخت  
 یکی بی برکت و دیگر در جبهه  
 در میان رفتی جایون مشهور و کینه  
 و منفعت شدند کینه بسک از دلال او  
 چراغ افروز ز رخسار دانی  
 بهار آرای رنگش دانی  
 چنین گوید که چون شام جایون  
 برون آمدن دلمان دمان  
 ز قلع غیبی جود گشت مشدوان  
 دلی ز در فرخ بام اوان  
 جو خورشید در خندان سحر خیز  
 بر آمد بر فراز پشت شیدیز  
 عمارت روی کرجستان باقی  
 که تا باد هواي ملک آمل  
 بر اوی دید دل چسبید از آن  
 شقایق رنگش کوه و صحرا  
 بهر یک شمع تر کجی کجی  
 بهر یک شمع تر کجی کجی  
 زنجیر هر یکا چسبید آب  
 روان هر یکا به خستای سیر  
 جایون در جرم خای عقول  
 تخیل با این که در مرمول

یکی نامه ز دست خانی مرقوم  
که کرد و دانست به بی حمله معلوم  
بیاورد و بلند بر خور خدای  
که کرد و رفع زان ریخ بیاید  
خطای که شده از جرح خدای  
در اندر ناکیز دور از کار  
با ظاهر تنهای گنبد  
که کرد و خاتم دل را گنبد  
جهان باو که بود خدای  
بکار گیر و دارش به بر او  
بفهم مرا استیکر گویند  
زیکر کی بکارش به جوشید  
غیبت دید و اما در کرای  
که آمد معفت زین شای  
جوابی به از پیش او از پیش  
بی این کار بر آرد است  
حاکم چون دید نقش بر گنبد  
نیز خویشی از سینه نشی  
وزیر خود را سبب کرد  
فرستاده برای استی گار  
بپاسی بگویند عاقبتی را  
پلاس سیر کردن بر روی را  
ز کس و نهایی گنبدی بلی  
ز زنگاری بنشین علی کرد  
سیاهی زنی شد در خم بلی  
شفاف کردن گشت زنگنه بی بلی  
برگشت ه و د و عهد بر خدای  
عروسی را بهار خوری خدای  
چو آمد در حرم آن بر نواز  
برای در دین او رفت از نواز

در نیمی

بسیار به و بگویند نام  
مردوشی رخ و بار دلا نام  
جانی از غنچه جرس دلاور  
جهان از غنچه جرس دلاور  
بیشتر لعل و دهن از غنچه  
که در برده بود خوشی زان  
ای با یک گشت در جاره ساری  
ای با یک گشت در جاره ساری  
ای در زیر دهنش زدی  
ای با یک گشت در جاره ساری  
ازان سر و کلاه افشانی  
بر کشتن گشت افشانی  
دانی و اگر در دهن تو گشت  
بر آمد آتش از برج آبی  
یکی در جایی سحر گشت  
یکی در جایی سحر گشت  
همی چون در بهار نشی  
همی چون در بهار نشی  
یکی کل بود و دیگر همچو شد  
یکی کل بود و دیگر همچو شد  
بید بگویند هر دو آسمان و زمین  
بید بگویند هر دو آسمان و زمین  
علی الرحمن نامش به غیر  
علی الرحمن نامش به غیر





ظفر خان هست از خاندان  
 دلاور در امور حرب را  
 ولی از جور و غارت بدو  
 بوضع یکدیگر است بگو  
 ز نجات خسته گردیدار کرد  
 نیاست را در لایق در ملک  
 ظفر خان را بپای تو خود  
 بغرضش نه او در جنگ  
 باستخوان خالص بود خواه  
 راج ملک را داد او با او  
 با صلح جهان تا یک کرد  
 جهان با تو که با تو جهان بود  
 کینه را برست شاه داده  
 بیبی وانی که این دریم است  
 سپردم در پناه تو خوشی  
 چنانچه پیش از تو از خاندان  
 خود بر در بعلم کار دانی  
 بود در قید با او جگر دوز  
 ز جان خویشی کرده پاکوی  
 سزای جلی کار بار کرد  
 نیاست بغیر او فانی در ملک  
 بجای منشی بود در دواش  
 فری کرد او را این دو کوه  
 نشاند بر سر هر خسته  
 نوید سلطه را داد او با او  
 بطلعت نمید کرده  
 خود کار سازد و دامن بود  
 بکفت از چشمش ملک شاه  
 ز بحر خاندانهای قدیم است  
 که مار نیست که خوشی نباشی

ازاد

و اگر با تو گنجی چنانچه در خاندان  
 در انقور است بود تا مرگش  
 و یکی شتر طغان خانه دریا  
 کینه بر کینه خوشی باشد  
 بود تا جان در می جرات  
 ملک خردت حرفه در خند  
 یکدیگر همد زین هر یک  
 کینه را بس که هفت نده  
 مرضی گفته از بانوی دلش  
 ظفر خان در کمان علی نزل  
 اما چون شاه در وقت میگردد  
 بخوستان در آمد و در ملک  
 مریدش شد و دلش  
 شد و نقشهای حرمها  
 بعد او برو از دلش  
 کینه از کینه بر خاندان  
 در انقور است بود تا مرگش  
 همیشه با نقش بود جان  
 سستی دیگر از دلش  
 توانی عهد فرخ و ایام باد  
 شده بر کینه او کار بندش  
 مرید کرد بر اسیر مرغوب  
 در آن مشکوی زینش  
 طبعی زد کوی دو لنگه خوشی  
 مست بر کرد با خاندان بکدل  
 با فضل خداوند مبارک  
 بر او ج حرفه مسوده باید که  
 که دید از ماه در شمشیر کینه  
 روان فرغانه او جی و او  
 ز خوستان بک حستان کشید



دو اقلیم بزرگ داشتی  
بر بر سر که یک گشتی  
ازین دو سخن آید و اینست  
که در هر یک از این دو جهان است  
چراغ از نور ایوان کهن سال  
که شمع در جهان فروخته  
روسم شبانی در پی صید  
مبارکت است آنسو در دین  
همه یون در علی میدانش  
نیزه افروز هر قدم را  
قصه را در روزی در جهان  
در آمد در نظر آهوی شکر  
زنگ که در افتادنی الی  
هو آهوی فلک آن آهوی تنه  
ملکشد در پی او بهر غار  
ز سوزشش ماند بجا

طاهر

طاهرش که بخت بر آید  
چو شد نزد بخت آن کو مار  
بش گفت نه زبان خاص  
پس این که باغی بود بخت  
طعام و میوه در آب کوزه  
محل چون کج کردی در بخت  
ملک گفت که ای آهوی خوشی  
بنفشه چون یافتی راه  
بختی تن نیم آهوی دشت  
پر بر ادم گنیز شاه ستم  
دم چون شک کرد و از در کاف  
بیا شد در پی باشتی جهان  
بگویم با تو را از خوشی  
بدولت صمیم کردی پروا  
همه یون چون شنید آن خبر  
ز شوقش در علی او تبار افتاد  
همان آهوی نظر آمد در کباب  
که ای شمع شبانی در علی  
به سوزشش سر بر گشت  
کو خشت لذت عمر دوباره  
بخت از دین سر بر گشت  
چو دیوان اندرین و بر اند  
ازین دولت ترا که کرد آید  
لباسی آهوی دارم بکشت  
بر ای بندگی چون ده ستم  
درین جامه گنمی سیر گشت  
خویش ز نور خورشید ایوان  
لحم آغازش ز خوشی  
مخمر خم را که دور افتی  
ازان شبی زبان آهوی

طاهر

روان شد در پس کوه فلک سا  
 ریاضت تخته بند کوشناغ  
 کل سرخس چرخ در سراز  
 چو سبیل زلفه بمان روای  
 تبسم در لب بر خورشیدی  
 انا ز شمع انار نازینا  
 بهر کوفت در خان کمر در  
 بهر کل غنچه لب در دواز  
 بهر جان غنچه لب در دواز  
 بر ز قصر در جارت ساری  
 بر رویان بر بر جری کل  
 زنده کرد به بیند روی  
 همان کفایت باران چو کال  
 بخود از دوسه بیار کشته  
 همان آهوی رنگه چو دواز

بید آنی بهما چو جنت آسا  
 هند باغ ارم را بر جود اوج  
 بر کفایت کله دی شمشاد  
 چو کشتی ناز چو شمشاد  
 چو روی لاله بر کشتی  
 فزیده خلود کشتی  
 چو خون حلقه شیرین کشتی  
 ز نور عاتقان بر دواز  
 مهیا اندر آن است خورده  
 چو جنت تختها لاله دواز  
 بیازی بر کت ده زلفه کال  
 رود از آسمان دسوی  
 کوه است ای کوه باغی  
 ازین حیرت سر آهسته  
 بر جود انکند و لی آهسته

باز

بر آهوی خوشتر رسید بهما  
 بری بیکریت جادو طرازی  
 گرفته دست شه را از سراز  
 تواضع کرد و سر در کشتی  
 ز خون غنچه لب کشتی  
 زنده بر سر بر زلفه کشتی  
 همان کفایت کشتی کشتی  
 بگو تو کبستی با ای تجلی  
 چو داری نام و پیوند کبستی  
 بنام علی کون کله داران  
 کشته والی ایشان در جی  
 بگو صفت نایب راه کرم  
 بری چون این سخن از شاه  
 بیک کفایت کشتی شاه  
 بریز ادم ستاره نام دارم

کشته در دیده از دود اراود  
 بری زاد و بری دشت کشتی  
 بهر دلفه اندر کشتی  
 زرد کشتی در جنت را بر کشتی  
 دماغش را زنی بر ناکه  
 شده آگاه از نام کشتی  
 بست دیکه بنابر چو تو کشتی  
 بسی دارم درین وادی  
 سکونت اندرین کشتی  
 چو کله ای صحن کشتی بهار  
 بگو از زلفه کشتی  
 ز اصلی دوزخ تو آگاه کرم  
 تختی بهی کل کله خدی  
 سترای افرام خسته کشتی  
 با قسوه ماه را در دود دارم



تویی بی که این یکی بر نهی  
برستاران می استند حمد  
بودی در دست این بستان خاتم  
چو کج اندر زبانی بر نهی  
درین هر دو این باغ عجب  
چو طبع میکند صلی فرشت  
بر چشم دلی آهواند زین  
که کردم مشکلی چون غلیو از  
نذریم در جهان با چنگار  
و لم بنجید از حرفت ختم  
زمانه در در کشتم فر پر هم  
درین گفتن بر ده ستم خیر  
همایون زین شمع در خیمه  
بلقا کای سگرم کرا نبار  
ستاره نام داری که خورشید

الرحمن

در خشت و این بر نهی  
بگویی با بر دل از که داری  
بلقا جبهه حاصل با کونق  
همایون گفت کای با دکن  
بگویی نهان توفیق را  
از چشمم می با تو همدم  
از کای هر کجی خست شبانم  
ستاره گفت تا او کای جهان  
از از دست تو کارم بر آید  
خداست هر بر ستاره تو کردم  
درین گفتن را بهم پر دود  
شاید چون عود نانی پرور  
بر نهی گفت کای بر سر او  
چراغان کشت بر نهی  
فتادی عمارات ستاره

الرحمن

بری بیک درون پرده شب  
 کشته اند برای دستان  
 هر کس نهان راز که باد  
 هر حرفی دو صد پوشیده طو  
 درون هر سخن صد کجاست  
 در سخن به امان نمانی خواهی  
 هر کس نهان راز که باد  
 هر حرفی دو صد پوشیده طو  
 درون هر سخن صد کجاست  
 در سخن به امان نمانی خواهی  
 زنی کار آزمائی کار کردن  
 هر کس نهان راز که باد  
 هر حرفی دو صد پوشیده طو  
 درون هر سخن صد کجاست  
 در سخن به امان نمانی خواهی  
 خرد شیر عشق حق بر میان  
 در سخن به امان نمانی خواهی  
 یکی سازد و یکی را پاره باز  
 یکی دل را بر دهن ستانند  
 در میان ظاهر کردن سست دره غلال خاطر خود را  
 که در این شب  
 بیست و نه ماه کل اندام  
 بدینست که گفت تا آن یک  
 که می استم کل باغ خوش  
 بدی دارم نهان و باغ خوش  
 ترا دانه پرورد و نه پریم  
 لایمی کو هر بحر امیرم  
 ولیکن در جوار و خورشید  
 برکت خرم در پهلوی ماه  
 پر روزه و خوش چون لعل  
 خداد نام پاکش لعل پرورد

وای

برای از دست خفا و شسته  
 مرا کرده تیشش کلاه و بیکه  
 من و او هر دو با هم شادیم  
 یکی با دیگری منفق بودیم  
 بنده چیل او خبری بر یک  
 که می بودیم هر دو خانه پرورد  
 می ما هر دو از یک جام پرورد  
 بروکت نقل یک جام بود  
 چو بر ایجا دما نیر دامن نظر کرد  
 پری را دیم ما از روی کار  
 پری آن هر دو با هم تیر خواهر  
 وزیر و شاه را در ملک نصیر  
 بای هر دو سلم کرد تقدیر  
 یکی شد شاه را زنجیر کرای  
 وزیرش را و کشید زنجیر  
 از روی آن هر دو برین ای جنبه  
 از روی آن هر دو برین ای جنبه  
 و یکی هر دو با هم خواهر  
 ز یک جنبه صفای کوه را  
 از آن هر دو با هم خواهر  
 محبت هر دو شریک بود  
 زهم عمری به باغ جان بود  
 که در این بین زهری نشو  
 درین میان شکر و عجب بود  
 خدایا در سپیدان آتش  
 درون ما در آکنده جدایی  
 ملائت رنگ بر طبعی کردید  
 برین آینه قیامی کردید



قصه را در شبی آن جان بود  
کشیده خرمی یکی را بستر  
خود رفته درون خواب شیرین  
کشیده بر سر خود جا در چمن  
در آمد ناگهان زیبا جوانی  
خجسته آن بخت نازکی صافی  
بر غنای خوشش و تقوی  
هزاران صبح شوی در بختی  
ز خود اید تاجی بر سرش  
جانی از غنای در برش  
لی خض را در از خط مهر  
بجس او شد اصل سکر  
ز تکلیف ریاضی شد چرا  
چو در دانه شمعش علی بود  
بدانکه آنی خورشید ثانی  
بدون شده از دعا غنی  
مرا به خدا از خود نشاند  
بهای او ز جامه جبرگ  
فروغ افتاب زنده گانی  
درین جاده ملک از جگر کشتی  
که باشد درین عالم منت  
ز نام و کثرت خود سازد  
اگر ای چه خراب بود مبت  
چو یوسف زین لطف فرما  
زین نام دارم  
زین نام دارم و با پست  
ازین دوی شدم چون لعل  
بگفتی ای جان نام دارم  
زین نام دارم و با پست  
ازین دوی شدم چون لعل

از آنجا که کجاست جان او بود  
زبانم باز با نشکر کرد و بود  
همی گفت آن بر و خواست و  
مگر از کجاست و ما نیست  
چو دیدم سخت بیجا است از حق  
چو زان ماله در خواست از حق  
شدم من در پی غمخواری او  
شکر می داد و آه و زاری او  
بدو گفتم که من کار تو سازم  
قدش می بارد و دل از تو سازم  
منم جادوگر یکتای عالم  
کتم بوزیر را از خواست او دم  
سازم چون باغ منم مستحق  
که مراد شود و ماله شود در  
بر صورت تو نم شده مشکلی  
نه هر بیت کیم تازگی  
کتم هر روز چون مرغ جوانی  
بجویم آشیان آشنایی  
نش که جویم از آن عشق کی کجاست  
در اندامم بران مغفود تو دایم  
به گونه بدست آرم بچید  
بهریم زان هوا خواجای بچید  
چنین گفتم بان نور طعن  
شدم زان کویر نازک عشق  
بهر کشتن جو باو صبح رنتم  
بهر یک کل غمخواری گفتم  
نه هر بیل شدم اندر سرخی  
چو بوزنم درون هر دماغی  
کند کردم بهر شهر و دیار  
نش که جستم زهر کشته بر

نش که

نش که فاعلی زان ماله محبت  
زبانم باز با نشکر کرد و بود  
همی گفت آن بر و خواست و  
مگر از کجاست و ما نیست  
چو دیدم سخت بیجا است از حق  
چو زان ماله در خواست از حق  
شدم من در پی غمخواری او  
شکر می داد و آه و زاری او  
بدو گفتم که من کار تو سازم  
قدش می بارد و دل از تو سازم  
منم جادوگر یکتای عالم  
کتم بوزیر را از خواست او دم  
سازم چون باغ منم مستحق  
که مراد شود و ماله شود در  
بر صورت تو نم شده مشکلی  
نه هر بیت کیم تازگی  
کتم هر روز چون مرغ جوانی  
بجویم آشیان آشنایی  
نش که جویم از آن عشق کی کجاست  
در اندامم بران مغفود تو دایم  
به گونه بدست آرم بچید  
بهریم زان هوا خواجای بچید  
چنین گفتم بان نور طعن  
شدم زان کویر نازک عشق  
بهر کشتن جو باو صبح رنتم  
بهر یک کل غمخواری گفتم  
نه هر بیل شدم اندر سرخی  
چو بوزنم درون هر دماغی  
کند کردم بهر شهر و دیار  
نش که جستم زهر کشته بر



می اینجاست در تنه سوز جدایی  
در اینجاست او غم از رخسار  
می اینجاست نیم جان چون جگر  
در اینجاست او در دهن  
می اینجاست خازن ویرانی از غم  
در اینجاست او به دست بی تیرانی  
می اینجاست چون نهالم پای در گلی  
در اینجاست او ز تیغ عشق بسمل  
می اینجاست همچو برق شعله خیزانی  
در اینجاست او جگر شکسته بران  
می اینجاست مثل در آتش ز ناله  
در اینجاست او گشته از زهر تمام  
می اینجاست در خفاش جان بسته  
ز سوز عشق او اینجاست بسته  
می اینجاست با سینه بخیه هم از غم  
خیالی یار او را بر دهن  
بگفتن و فغان از درد دردا  
ز ناله گریه که می گشت  
همایون دید چون سحرش کرد  
ز جام بخیه دهنی که هست  
سرشک از آستین خورشید جبهه  
بروز از رفتن دل سخت ناله  
بی همه در راهم تیغ غمش  
در دهن سینه از مجروح رخسار  
نباشد خورجی و چشمت سیار  
سلیم الطبع را سازد از ناله  
ولی بر شاه میر نشسته این  
درین حیرت حکیم از توانی بسته  
کاین قصه دلی حال می شد  
درین قوه زبان غالی می شد

از

چون دیگر نباشد کس لایق  
نباشد همچوی دیگر سزاوار  
که گاه که از نقد بر آید  
که تیر سیر بر آن کردن نشاید  
کسری با یکد که وصفش کوشش  
سرایانم جهانم بهوش سازم  
که در دیر این حد کوه تا جوی  
دوباره گشته است طبع کس  
زبان بگشاید آنکه کالی هر یک  
ز دیکه در دهن زار می جوش  
نه تنها بر تو ز شعله زبانه  
بجام برق ز سر زین جهان  
دی از لعل پرور درشتی  
ز حسرتی اندکی با می بیان کن  
بگویم با تو زان بسی گزینم  
کسری از غمش می در گزینم  
ستاره چون شید این از  
زبان بگشاید اندر درشتی

بیان گفت ستاره از جمال لعل پرور با این شاه و عارفان

ستاره گفت کان ماه دلاور  
زنده صدفه بخورشید نوروز  
جانش که به بند جود و دوس  
بریزد بر زمینش آینه نیکو  
پری شرمند باشد زانی پریر  
بود زهره از لای خوبی بنیاد  
سختی چون خرق مشک کس  
نهان در هر یو بسته غم  
کشد به چوین برای شاه گیسو  
کشد از این جادو مهر برود

چشمش از بختش لور سیم  
 دل به زبان ناست دریم  
 ازل در لاف زرد زرد کرد  
 ازل در لاف زرد زرد کرد  
 در چشمش چون در جاده خاکینه  
 طافش با چهره سی برست خیز  
 بخواب عارضش چاه بر تپا  
 بنیاضی طاهر کسیر آب  
 بران خالی بر درشت تانار  
 پوزنی بچکان برشت فلان  
 زینتی راقم الواع تقدیر  
 بلیغ سیم خط مستوی بود  
 العن از آب نوره کرد  
 دانش را گویم غنچه تنگ  
 کزین تشنه میدارد بخت  
 خرد بر درخواهد داشت باور  
 که دارد غنچه در بر لوی تر  
 اگر از دامن موم باشد  
 و یکی نقطه موم باشد  
 بسش چون علی لک در سیم  
 زنده روح کوه دست کلم  
 چو در آینه شگلی تازه شود  
 بر آب آن مگر روی نماند  
 نه در ده و یکم چشم شمع  
 که اندر برده لب بوسه نقد  
 زنی چون مهره صاف بلورین  
 ولی چون سیم بین بریم  
 بود زار بیهوده ز نماند  
 رود در وصف او عقل سخند

از آن

زرد زرد چون طوق ضعیف  
 زرد زرد چون طوق ضعیف  
 چو گردن کردی آهوب بند  
 چو گردن کردی آهوب بند  
 صراحی چرخ کردی نهاده  
 صراحی چرخ کردی نهاده  
 چو لعل سیم کوشی صاف سینه  
 چو لعل سیم کوشی صاف سینه  
 چو کمان برین نقش شکلی  
 چو کمان برین نقش شکلی  
 صابا آب زار جسی معر  
 صابا آب زار جسی معر  
 سربان آینه و خجسته  
 سربان آینه و خجسته  
 چو دریا چو بختی در سینه  
 چو دریا چو بختی در سینه  
 بد چون سطح سیم رخسار  
 بد چون سطح سیم رخسار  
 بختی است حلال سینه صفا  
 بختی است حلال سینه صفا  
 ز نور قر سیم جان آینه باز  
 ز نور قر سیم جان آینه باز  
 زبانه کاف و منشی همدا  
 زبانه کاف و منشی همدا  
 بر انگشتان دم قاقم نقد  
 بر انگشتان دم قاقم نقد  
 شک چو نخله قاقم بزمی  
 شک چو نخله قاقم بزمی  
 برای تشنگان چون بر کرب  
 برای تشنگان چون بر کرب

جلای رنگ و ابرو سپید  
 کزین تشنه میدارد بخت  
 کزین تشنه میدارد بخت  
 کزین تشنه میدارد بخت



درمان و رطوبت که چو تابان در آید  
سجایان و خست و غم و غم و غم و غم  
بزرگش که هر نامشده ماند  
جان بهتر که آن ناکشده ماند  
متم زنجیر و تر سر در افکند  
همای و صفای عجب است افکند  
زبان را نیست راتا بر آید  
سر و کج و خجی در سر آید  
بود بسته درج که هر ناب  
برای و در نشی خرسید در ناب  
بزرگ و ای کل غنی نهان  
در اطلالتش صده بندگی  
اگرچه دران صفتش بیکدین است  
بنای جسمی را صبیحی است  
کف و رطلی صده بر کف بانی  
از آن زنجیری را هر یک  
چو او در حسن و دیگر نیست بر کز  
برای و خجی زنجیر نیست بر کز  
جانش را بختی زور آید  
طالعش را بختی که هر آید  
بود و ساد آن ماه و دلا فرزند  
بسی بهتر ز ماه چارده روز  
همایون چون شیدایی در استانی  
برک بر لب نقش استانی  
چون عشق و زنجیرش در آید  
لباسی خستگی و در بر آید  
شراب تیغ جهوشی کشیده  
ز رویای قبا جوی در بر آید  
جمال علی رود دل و جوشی  
خیال مورخشی مورخشی و خشی

کمال

که افکند و بر پای ستاره  
بزرگی گفت کای خورشید  
چرا و خست می زدن نظر  
همایون شاه نام می برد  
بجز زستان هم شاه جوان بخت  
نباشد غیر کمالی بخت  
خداوند که ز کلاه تو خست  
که ای سمع عقلی بخت  
درین اتفاق تو بخت  
عقل کردید راهت الی بخت  
بریا کی نگارشی صورتی  
بزرگدینان خورشید روشنی  
یکی نامه بنام او نویسم  
بهره تو اکنون می نویسم  
یکی اندیشه هرگز در گذرد  
بش رختش بی تو خست  
بجز آن که نیست بر کز  
دل ما هر دو از تو کز سرور  
بود و عذری الطوفان  
نهد در زیر بارنت سیر  
بجا کشته ترا ای خورشید  
زده سکونت از زنجیر  
ستاره گفت کای علی ای  
زبانی تو دانستم که شعی  
سر خود بر فلک بایدم از تو  
چو سر و اندامی با بایدم از تو  
کواهی سیدم دل نیز بکس  
همایون خود زبانی بخت  
نمیدانم که خورشید کای است  
با دانستی آن ای است







بر آید ز شش گنج کما در فرما  
 در آید ز جیب راجه بستی خود  
 ستاره کوکبی باغ ستاره  
 به روی سیمیا دیگر چه باشد  
 زهر در بانگ دمسالی تو میداد  
 نصیب بختان این جز بختی گدا  
 نیاسای دی زین تیر کون حال  
 خزان تو هم آنگند کاهلی  
 رود از دست مالی ملکوت  
 شهادت بر روی تو ای تربت  
 برای شهر یاری دل بیاید  
 اکنون هم رسته در دست تو ای  
 بس دیوان چنین حالت نمایند  
 بیا بر تخت زلف و زشتی  
 تا بون گفت کای مادر غم  
 نخواهد شد چنین اوراق بر هم

بیا بیا

بهر چه شیرازه هست  
 گریه را که بر می کشی افتد  
 و لالم دور از چشم زوالم  
 ز تیغ می بجایم شده تر لول  
 مرا اقبال باشد روز افزون  
 در کفایت آن خواص خیال  
 بگذر بر کوه نشسته  
 که خواست این خلق باشد  
 خیالی را باشد اصل پیدا  
 شدم در باغ خواجه یی  
 بجهانم آری می خوشی اوان  
 ستاره آنکه سر دار نشان  
 سه روزم بود حرف نشاندی  
 چرا صبح بر کردی خراسید  
 حرفی نه ز من سویی بدست  
 بهر یک که رسم تازه است  
 اگر چه شیر ز باشد در افتد  
 بهر مغز که باشد کلام  
 دل اعدا شود خون زین تالی  
 بود و دراز دلی جمع کردن  
 در آنچه گفته حرف محال است  
 و یکی این قدر او را کاید  
 بهر پسته در زلفی نباشد  
 کجا حو هم ز بکونی شد بوی  
 سراپا از ارم دار و زلف  
 ز جان کرد خرد و زانمان  
 بیایم چون کبریا جان فک  
 باو از نشاند کما مرا بی  
 مرا بر کوشی خود اینجا رسیده  
 بسوی جان می چون برقی



چون این را توان گفت که گشت  
که بر سواران خوانی که میباش  
که در آن کوه این نیز گشت  
که کار او همیشه کرد و گشت  
از و این دلبر بهای در آید  
به سبب او و این بهای در آید  
ضرر از دلت دین رو بگشت  
که انفسان در کوه گشت  
کی یکی برون آید از دیوان  
که میریزد حق شیر خوان  
چنین گفت و بیای مازند  
بنی که بخود به از سر رفت  
ز آه کرم است که در گشت  
ز ناله طبع دیگر کون گشت  
بلی هر جا زنده بقیه شقی  
بهر جا جگر کرد و شقی  
سپاه خوری با در کزین  
رود در خدمت غم انگیزان  
بسال شد زبون در چینی  
گفت راند در استخوان  
هر خورشید است عشق آنش آید  
ازان پیدا شود آه جگر سوز  
که از دحق چون آید گشت  
قد شرم و حیا می گشت  
چو ما در دیکر عشق میان  
فرخنده می بینان گشت  
بصفت که در نماید درین باب  
که از دحق فرای شد راکب  
در آمد بار دیگر در دلاس  
که هیچ از زبان شد در کوا

و این

به بخت که ای گشت و دل و جان  
مکن هر زنی خود را بخت  
سپاه رشت همچو ما خشت  
بهر و لعل برود در بخت  
کند چون مشتری بخت کرد  
ازان بهتار که بخت کرد  
وزان بسن می زنده باقیم  
زشت دی اندر روی که راکم  
که ما هم آفتاب بودیم  
فرخ که هر اکیل و ختم  
سعدت و اندان شاد گشت  
بخت این است شادان آید  
ازین بهتر کی باشد بخت  
اگر این زنی گشت خشت  
دلبری دید هر شخصی مقصود  
دلش ای را بود که سیر او  
در یک بر سواره چشمه میداشت  
زخم او در غل غل می گشت  
بختی لعل بر در بختیاب  
حیات او نمایان بود در خواب  
در این دق امتداد در بخت  
و علقه کرد و بخت  
با لعل بود که در بخت  
و این بخت و این بخت  
چراغ از نور بزم ریشیابی  
چون آری باغ در بای  
دماغ عقل از برق شمع  
درین شمع می راکب

در این دق امتداد در بخت و علقه کرد و بخت با لعل بود که در بخت و این بخت و این بخت





شدن آن هر دو ملک انعام بدم  
 خبر داد آنکه زان شاه عالم  
 جو دیدن ماه تقویر جان  
 ز جان انکشتی را مشتیک  
 چو سر بخت در آن چیده  
 بختی آمد از آن مغرور نشی  
 در آن تصویر چون تصویر کرد  
 کجی بر چشم رخسار نهادی  
 کشید کلاه در بر صورتی  
 بختی کجی در آن دیدیم  
 زان سبب این جوان هر روز  
 دم آنکه ملودی او شده  
 جلالی ز بخش دیده می  
 بنده شرم و حیای دیده از  
 چنین میگفت و میزد و میگفت  
 بگو ای دو و آنش بختی

از آن

ز در عشق بی نیاید بروم  
 سبزه دیدم آن را ز جان  
 نشسته در بر خود همچو جانی  
 بدو گفت که این غم زنی است  
 بشکوهی زبان ترک کردی  
 که علقه سر بدم تو در افکند  
 لای با کشتی از تله کشی  
 بنزد تو ولی آنکه رسیدم  
 بدو انتم که بخندستی  
 عبا زانم در صحبت تو  
 بیای خود که راهی است در  
 قضا را کشیدم در میان  
 نظر آمد و یار تو آبی  
 مراد آنکه آمد در پی من  
 رسید اندک شام و روز شد

بر آن تمثالی را مالید بروم  
 ز بار غم سبزه سر دشتی او شد  
 نقدی گشت بستر در دشتی  
 ز نام دیده بر غم زنی است  
 چو کلاه بختی در سر کردی  
 بیای خود در آن صید در بند  
 جگر داده به پیش دل خوشی  
 ز آن غصه بر خود ترشی بروم  
 قهر جسته و دیده زنی  
 بخود را دم که از وقت تو  
 سکونت داشتیم در بی بخت  
 شده در شکل آهوی شبان  
 بر خشت بند و لاله تو آبی  
 در افکند و فرستد کوفی  
 بی صید آمده که دید خود صید

نمودم تا با نجات کار ساری  
 کردند افروخته و زرد پای  
 ظهور از عالم تو گشت این کار  
 و گوی بود پیش عقی و زار  
 اکنون باید که زینجا هم بپای  
 روانگی یکی مکتوبی فی  
 بیاون نیز بهر دست بیاید  
 جز در اشد که زنده بود سید  
 زبانه از تو او باشد که زینجا  
 ستم بردی گشت بهر تو بیا  
 ستاره چون برینگونه گشت  
 یکی از حد در نماند و رفت  
 ازین گفتار بختی سخور  
 بسی کردید ممنون علی بود  
 بدو گفتا که ای خوار در بری  
 خدا بر تو هزاران حال بگریز  
 جسم من و میری روح تار  
 کشید بر من فی نازده خانه  
 بود خا صر بلور تو با غم  
 گنج محنت تو در میانم  
 اکنون باید بهر کسی که دانی  
 مرا با سحر سازین سانی  
 بسوی جان جان می گزاید  
 ازین بهتر چه باشد که در آید  
 و گوی من روم جایی که هست  
 که افتادست کام بهر دست  
 بر این گشت ز در بر روی خا  
 زینشده رویی یار تو پیش ناید

نمودم تا با نجات کار ساری

نمودم تا با نجات کار ساری  
 کردند افروخته و زرد پای  
 ظهور از عالم تو گشت این کار  
 و گوی بود پیش عقی و زار  
 اکنون باید که زینجا هم بپای  
 روانگی یکی مکتوبی فی  
 بیاون نیز بهر دست بیاید  
 جز در اشد که زنده بود سید  
 زبانه از تو او باشد که زینجا  
 ستم بردی گشت بهر تو بیا  
 ستاره چون برینگونه گشت  
 یکی از حد در نماند و رفت  
 ازین گفتار بختی سخور  
 بسی کردید ممنون علی بود  
 بدو گفتا که ای خوار در بری  
 خدا بر تو هزاران حال بگریز  
 جسم من و میری روح تار  
 کشید بر من فی نازده خانه  
 بود خا صر بلور تو با غم  
 گنج محنت تو در میانم  
 اکنون باید بهر کسی که دانی  
 مرا با سحر سازین سانی  
 بسوی جان جان می گزاید  
 ازین بهتر چه باشد که در آید  
 و گوی من روم جایی که هست  
 که افتادست کام بهر دست  
 بر این گشت ز در بر روی خا  
 زینشده رویی یار تو پیش ناید

نمودم تا با نجات کار ساری



خودک روی خود را همچو خورشید  
 بهایون نام خود کنی و در حق  
 بودی بشوید لبی در از دست  
 چرا که دی بجای این حید باری  
 نه انم می چه افروز خوانده  
 چنانست و ساقی بانی و تو  
 ز طکی تا بیکای تا حقن حید  
 شهنشاه را عدلی باشد و دل  
 تو هستی در دایه و الله شایب  
 بشوید آرمی و خنرلی  
 شدم مقدس بنام من خنرلی  
 درون بخرم هستم و کرج  
 نه ارم حاجت تیار اکنون  
 خدا را دم کن ای جان بخش  
 ستاره نام و تقوی و خاتم

رو روی رنگت حق را امید  
 موازیگون از شقی و در حق  
 بعید است این را ز این قدرت  
 چرا که دی بجای این ترک را  
 ز راه خوری دلی را نه پایی  
 چه لغت بود و دنیا بی سکو  
 بمن تیغ جفا را از حقن چه  
 کرای را عدل دایه کی توان  
 نباشد شاه را از روی کس  
 رو روی یک قسم نقد دل کن  
 ز تیغ حق وین در کف پی  
 جاب آس پی دستم و کرج  
 شدم از دست دلی بهار اکنون  
 بکل زاری نادان بخت  
 رسانیده از آن سحر علی ارم

دانشانی

از آن روحی بختش باز آید  
 قی بهم شب که بهار و را  
 مستو کباب که کار دارم  
 اگر شب است انزیا دهم  
 محبت نام و رنگون نوشته  
 در تصویر به یادگارش  
 سپرده بانه رفته اند  
 در باره بنزد مرجع سود

بیک اندر دلی کار افتاد  
 پرستی کنی کتم غالی شده  
 بدل نقش خیل دار دارم  
 در روز است و خزان است  
 بر کشت لکون نوشته  
 بنفش خنرلی کرده کلاهی  
 در باره بنزد مرجع سود

*در میان اهل کمال است که در این عالم  
 و فرستاده اند و احوال را نه در دنیا  
 و در دنیا و در دنیا و در دنیا*

ستاره بعدی من و ارم  
 رسیده اند روی رویش  
 بر لب خنرلی بهار و کلاهی  
 فرستاده بنزد کلاهی  
 بهایون اتفاقا الله دایه  
 بیرون شمر از بهر تفریح

پریه چون به خنرلی  
 بیایوده ز تیغ راه پری  
 بایان نامه که کلاهی  
 که نامم بود بر لب خنرلی  
 برای سیر نام و رحمت افروز  
 روان شد همچو دریا و تفریح

کلاهی

یکی بر کل نظر در باغ کردی  
 ز رخسار گلبرگ بر دام کردی  
 یکی بر سر کس شعله نظر کرد  
 ز یاد چشم دلبر چشم کرد  
 یکی از سر و بر آن قامت باز  
 ز نور مینوی در رخسار کرد  
 یکی بر چوهار از دیده تو  
 ز سرو از دیدن لبش کرد  
 یکی از کجای که در پیش تو  
 کی زان خنده کردی پیش تو  
 غلبه از روی درین آینه جان  
 در آمد چو چهره بر پیش تو  
 چو آهوی بر زمین زده غلغل  
 شده ماه و لاله و زعفران  
 بر پیش تو سر افکند و خاکست  
 بر آئین بر سر روان دعا  
 ملک بر سید او را گای که گویا  
 که آید از تو بوی الفت یار  
 بگو بهر ای کبوتر تو  
 در چرخ از برای چیست تو  
 ز آمد آمد چو تو چه هست  
 رسید جان بحکم این شکسته  
 در آید از دل تو بوی است  
 که شاید هست در تو بوی است  
 شکر کفایت گای شاه جهان  
 ترا میسر باد از آسمان یار  
 منم که خصلت کلدار است  
 ز لطفش باقیم عمر در یار  
 چو جان خسته در تن قادی  
 نهاده نام و امون ماوریا

بازماند

کینرا ای که مکن چون غلام  
 فدای آن کملی و کملی بهرام  
 بی اظهار آملی نیست  
 فرستاده مرا در خدمت  
 در آمد از بهشت آن  
 در حقش گشته باز ز کملی پر  
 بیای اینک ز خانه تو و غلام  
 صحیفه نیز دارم ز حفظ او  
 بخوان تا جان بیای ای  
 چنین گفت و فراتر از معانی  
 برایش باز در قالیه آن  
 همایون دید چون تصویر تو  
 رسیده ناله را بر رخ غایت  
 بر پیش روی خود مالیده  
 جیب بر بای او بسایه  
 را که ناله را و اگر در خواب  
 هر یک لفظ اشک از دیده افت  
 بمنزله چوین سر است  
 بروی خاک در افتاد و سپهر  
 چو دایم دیدار شمع  
 هزاران زخم گای خورد  
 از آن آینه و یک ساز آورد  
 بپوشش آینه باز آورد  
 و گویا به چوین در جوش آمد  
 از آن دیوانگی در جوش آمد  
 بدایم گفت که آن ساز  
 بست پیاده ماه ناز بردار  
 چگونه با ستاره اندر گویا  
 چو آن استخوان گای خورد





از آن بد خوشه خاطر برین  
ازین به کز او خانه درین  
از دلی بود که گشت ترک  
ردای نیت زین به تادم

حکایت همدردی

ز غمزدان خاص بنشیند  
ز غمزدان خاص بنشیند  
بسی جلد داشت دل دنیوی  
بسی جلد داشت دل دنیوی  
از چه زن بصورتی بود  
از چه زن بصورتی بود  
تو زش را چه آتش بر کف  
تو زش را چه آتش بر کف  
دود در گشتن شنبهای  
دود در گشتن شنبهای  
بود زش یکی روز میت  
بود زش یکی روز میت  
بسر زاید بعد از دود میت  
بسر زاید بعد از دود میت  
بدل گفتن گریان بر کار کرد  
بدل گفتن گریان بر کار کرد  
گند جودی در اصلاح خوش  
گند جودی در اصلاح خوش  
ولی آن به زیاد تر از آن  
ولی آن به زیاد تر از آن  
ای میره پدر را از طبع  
ای میره پدر را از طبع  
اگر او تیرگی از برگی داشت  
اگر او تیرگی از برگی داشت

شده بود

شده موی کز او رسته  
شده موی کز او رسته  
بسی از جودی عاقلی در صبر  
بسی از جودی عاقلی در صبر  
یکی از دست زشتی گشت  
یکی از دست زشتی گشت  
خوشه از زن بد زنگ  
خوشه از زن بد زنگ  
راکی از خود آن سر بیک  
راکی از خود آن سر بیک  
جودای بهتر از ما رسته  
جودای بهتر از ما رسته  
زن به از دود را یا رسته  
زن به از دود را یا رسته  
جودای داد صوفی کای زشت  
جودای داد صوفی کای زشت  
زن به را را کردن تمام  
زن به را را کردن تمام  
اگر دود زن مطهره  
اگر دود زن مطهره  
اگر زشتی ناچار کرده  
اگر زشتی ناچار کرده  
بد فعلی ششم را کوی کرد  
بد فعلی ششم را کوی کرد  
ز جودان در دود و دود  
ز جودان در دود و دود  
زان بد فعلی کای میره  
زان بد فعلی کای میره  
خوشه از زن بد زنگ  
خوشه از زن بد زنگ





بهر چیز که در دین خاطر  
 بود آن طوق کردن در خاطر  
 سخن از هر طریقی در آتش  
 کند ده هر یکی در گفتگو لب  
 از راه کوفت پیش روی  
 اگر چه بر سر نهایی اتفاق  
 ولی با آنکه از لب دل است  
 از آن بر سر کمان چنی ملال  
 حکمت که فردا چه کندم  
 که گفتار ترا نیکو پسندم  
 سخن از یک باشد و پند ترا  
 در دین پرده دل جلای کبر است  
 سحر که چون شده خاور بر آمد  
 بخوان آستان قوی ندانم  
 بعضی دهنه آن ماه روشن  
 ملک آمد برای چاه کنند  
 زین بنی بنگار نه چون ازین  
 بدون آمد ز قوشش لوح  
 بر هر بود نقش ماه روشن  
 از آن دیدن شده ز غمخیز  
 نظر و اگر دور از نسیم است  
 ز صبر شد عیان عقل آتش  
 چو جگر که برین جا کرده  
 کلاه خسروی در خاک کرده  
 چه جا دو جویند که در حال  
 شده غریب نظر آن نورش  
 از آن نیز نکشید چاره کرد  
 بر او بخودی اواره کردید  
 بخند که به بیجاری در افتاد  
 چو نقش در زخمی چو زرقا

الکاه

در باره بخت چنان بخواش  
 رسید که در نیکونه خطایش  
 که ای قیصر و تاج خد بر آ  
 ازین دایم سر دایم بر آ  
 مرا بدو بقی نیست از دایم  
 که کی از دایم باشد دل دایم  
 تو بایم بسته بودی دل عالم  
 چرا بر دشتی اکنون در عالم  
 زشت طیکه سر هر بیت بجا  
 تو باشی اندر آن جادوی بجا  
 اگر با دایم دو مغرور است لکن  
 بود یکی بهم اندر مو اطمین  
 بیکدیگر کی باشد جدایی  
 جدایی بر تنه بد دشمنی  
 ملک زین نواز چون به در کرد  
 زبانی سخت به بیجاری کرد  
 یقین داشت که در وقت نزدیک  
 بچشم روز روشن کشید یک  
 بدینا هیچکس را ندانست  
 درین افکند پانصد کیست  
 خواهم کرده بام چو در آن  
 ملکیت که در آن مجرب است  
 خسته مرا که با نوبی سر آورد  
 بسی واقف ز حال باور آورد  
 نشسته بر سر بر پاوشایی  
 سرده افسر ظل ای  
 روان کرده در جایی که آمد  
 بی هر کسی در آن میفر آمد  
 درون چو در یک میس نو  
 بخود اندر در آن جایی خسر

بخت



خفاص با وجود ملوک شود  
نموده حکم بند و بکشور  
جهانی بدست ملک کرد  
جهان چون در بساط ملک  
زمانه چون نسیم به بهار است  
اگر دانی بلوغ به خاک رست  
نار و پاکسی نادیده ماند  
اگر نماند دلش شیرمانه  
بود چون قیحه فرسوده خند  
نه بند دل در دهر نرزد خند

حکایت رسول نبی

بزرگی دید دینار بخوابش  
 درختان مهره چون انگش  
 بسان و خستری با یکر بوده  
 لکوز غنچه تازه روده  
 بدو گفتند که ای بدخوی ظالم  
 چگونه نمانده تا حال سالم  
 بدست صدمه زاری تو هر نش  
 چگونه نماند مگر تو امانت  
 بگفتا خواجه ششم مردان کز  
 ز رعیت دست سویی می بردند  
 کز افتاد و پستیان را بسویم  
 از آن زور نیامد آرزویم  
 برای بگردن مردو باید  
 کی نامرد را حریفی در آید  
 کسی در خانه نباشد ای محنت  
 رستم آهوا اگر دارد در دست  
 بحدی که اگر بند دینا  
 بگفته ای که می شنیدند

درین باغ خزان دیدم درخت  
 بود با صفت نایبش ازاد  
 نژاد و غیر حق در دل کسی را  
 بنحیدر غیر کل کای خسی را  
 گدازم نیز از اوصیای دنیا  
 که زود از بر او رباب دنیا  
 بنحیدر شای در اقلیم کدایی  
 یک فقره سیه ارد خدا یایی  
 زنگ می آید زو با یک عهد کای  
 بد چون نود و یک زو ز کای

وہ پیر کا ہر شمس کو وہاں عشق سلا پر ہر چ

سنی بود رستی چنانکه در آتش  
 که چون رخت گرفته از چادر  
 دامنش ز سودا و دزد بگرفت  
 ماه تاب و دل از جود  
 غلبه غرض خیالی یاری بفر  
 از خجسته و غمزه بر لبش  
 عشق را ز تاب و غم میبرد  
 غنچه دانه سر او شد  
 چینی که بر تاب و غم میبرد  
 بنزدیکش زده رخت و دامن  
 ز عشق علی بعد از آنکه  
 شده جان بیقرار از آشنایی  
 بقدر زان دست دانه میبرد  
 سحر که چرخ چرخ او را بشی  
 بآن مقامی هر دم گفتگو داشت  
 ز زین معطر از افکار او شد

بجای عشق نهستان کی مانند  
 که در عشق و محبت اندر مردگان  
 که آن انهار سازد بوی خود را  
 و این طاف بر باد غریبی خود را  
 قضا را بعد از این ایام در پیش  
 که بدلی بکشد که پیشترش  
 ز غنیمت قاصد که اندر بسازد  
 که ده جوی که بر تال برادر  
 حکایت کرد از دست به چرخ  
 ز اشک لاله کون آتش افش  
 بهایون به عشق تر غم کرد  
 ازین مایه که جان جا کرد  
 برای خاطر خود این که روی ملی بر و باد آمد  
 دلش در آن درد در باد آمد  
 شده بر نوبت اولیای دلی  
 قریب سید و اندر پیش مردل  
 نه رویت نه در عشق ایام  
 نه خیزد عشق از رویت و کرم  
 بر کعبه برق آتش بر فرو زد  
 در آتش هر چه در آتش بسوزد  
 چه خیزد عشق از آن رخ کرای  
 جن صحبت مرادی جایی  
 نه منت عشق از دیار خیزد  
 بس که دوست از کعبه خیزد  
 مجلس بود و اندر شنیدن  
 بهایون گفت عاشق تر زدین  
 شدن که در غم از دست گرفت  
 ندیده اندر این بهیچ یار

بجای

بر آن الفت چون من نصیب  
 درین نسبت اندر این هم نصیب  
 که این نسبت و عانی اگر هیچ  
 نه و انشی را درین اسرار حق  
 ازین رو گفت که آن که نهد  
 ازین رو گفت که آن که نهد  
 میان عاشق و معشوق ریزد  
 گراما که این را هم نصیب  
 بدون اطلاع مادر خویش  
 و کله دروغ خود و خویش  
 بریزد با کثیفه و فرشی همون  
 چه خیزد عشق از دیار خیزد  
 رقیق خود خیال یار کرده  
 بخود ریح سفره هموار کرد  
 بریده ران پی یار به خرب  
 در راه بچشم در به و شب  
 سحر که هر کی واقف شد از  
 برای بندگی آمد بر کاه  
 ز خورستان در آمد که گراما  
 هر دو با هم ریزان عشق گراما  
 بر خیزد عشق از آن رخ کرای  
 کتا رسید را و بیایم پیدا  
 در میان آن که سلی بود و در طلب و دهقان  
 که این با آن دلی و در عشق شد و در به حسان  
 نو استیج بین شیرین ترانه  
 شکر ریزان این یکلی نش



نمرود کرم بزم آتش سینه  
 که چون بر لعل مهر عشق ز کبر  
 جانی دادند او در لایه  
 از دم بخت کانی شد ز کبر  
 لعلی یار را مشتاق کرد  
 بشوقش شیره لعل کرد  
 خیالی بست دل کز جفت  
 بیا در فتنه شمره کرب  
 که آنجی فصل ملک دارد بهاری  
 بهر برکت زینا ترکاری  
 بود این چنین مزاج گلستان  
 بسند فیض و صفت  
 در آتش قوت جسم و روان  
 نفاست بخش بهشتان  
 دلم آبی بریزد رنگ کبک  
 دماغ تازه کرد چون رنگ  
 شبنم شیشه بر این کار  
 خورشیدش باو کرد افکار  
 خدا که گفت کانی جان خویش  
 مرا هم خاطر محبت  
 رود مردم بتان برافرا  
 برای سیر اکثر ملک  
 مجاز است باید رفت آنجا  
 بیای غری خیل در آنجا  
 سپردم می تراد حفظ آن  
 یتیمان را خدا باشد نگهدار  
 خدا که در تصور آنان بود  
 که در هر دو سر این لعل برود  
 مجتبی بر لب رسید داشت  
 بود چشم ناخوش پیدا است

دو بهر که زین جانی دیگر  
 که زرد و وقت و صوابی دیگر  
 نغمه زان کس که سواد کانی  
 درون دل نهان غوغای کانی  
 بود عاشق زهر و عالم آزاد  
 کی در کعبه بار شد باو داد  
 ز خود رفقه چهره سپیدی  
 که او بر داشت دست از کانی  
 جز زین و فتنه رنگ تازه  
 خلدن این نخل ای چو خطره  
 چه در آبی شفا شد دل عید  
 رخ ماه کی بیند زوید  
 شش سالی کانی دوزخ دار  
 عشقش باو در فتنه ازین دور  
 جز در کشت عشق ای کز خود  
 سحر چون بود ز بای عشق  
 به بختی خاک محل کانی  
 بدون شد لعل پرور از کاف  
 بر آید بر سینه تیر کانی  
 به زخملی و لغیان بری مهر  
 از بیهوشی را از سر  
 ای کجور دیگر سر و آواز  
 سیرم شعله جهام بود شمشاد  
 به تجمیع دل افروز سحر  
 نبوده ششین جز ناز و دود  
 ستاره بختی که رسا است  
 غریزه و مهر بانی و دوازده  
 است به هر چه ای خود  
 به بیکر کانی او کانی خود





شود در خلق آفریده بر نام  
 دل پاکان از او آفریده  
 شبنمی او را بنزد خویشی خوا  
 بر کوهی که ای مر باره می  
 تو خود در ذات حق دینی  
 ز نفس که در میان نای  
 بمانی که چو شد شاه تو را  
 بنامه بر گیتی او را بری  
 گیتی را شرف و آسایشه دان  
 به عیال که می بند باشد  
 اگر چه لاف دار و کرم باشد  
 منع هم بال دارد و کینه  
 بود مردان بحسن گرفتار  
 چو عیال که چو چشید از گلی  
 نه بر یک دم خردی سراید  
 به کوه در افتد شرف نام  
 علی عصمت خود بر زنده کرد  
 در از بحر نصیب بری از  
 شکایت هر چه بر روی  
 شرف از غرور میایی گری  
 ز آل پاک چشید گرای  
 وی از تحفه بهرام جوین  
 نه از دست چندان سیرکی  
 چو اشکاف چه دادانی چنان  
 لبر را با خرقه پیوند باشد  
 چه خواهد کرد پیش قدم  
 بنامه در حق بر بالی بر از  
 چو چشید ز غرور کرد و نیراز  
 بنامه نای که عشق بیل  
 که بهرم بره که در اند

هران الف

هران الف که از شهر بخشد  
 تو چون مردم است او مانند  
 گشت زنگار در خود رنگ  
 همان بهتر که از روی در نی  
 بخود داری بزرگی بر سپید  
 مع خورشید را در زبانه  
 خرد از هر حفظ ابرو شد  
 لبر با که ماند بر سر لب  
 سر اسب است تا تو دوری  
 تو هم خانه پر در زبانت  
 هر بر دیان حیا مالک رسیده  
 ز حرف زار خیل کی توان  
 زمان مانند ریخته در باغ  
 چو بنامه این نصیب علی بود  
 که ای سره اقبال  
 چو شهرت رفت انهم حکایت  
 بود آتش هفت تیز و گشت  
 ز انگور رسد بر عطر گل  
 ز غلبه که گشت نور باشتی  
 ز خود داری جهات شد پیرا  
 چو کاسه شد به نایب خود را  
 چو در دل زخم شد در از زخم  
 چو آتش شد فی خانه از آب  
 فرستاده می باشد ز جنتی  
 بنامه هم در وی حیرت عالم  
 نه چون کلی براف هر غنچه خنده  
 پلی بر روی در یکی توان  
 چو لاله بر چرخ خورشید  
 چو ابله داد نیکو نهی دور  
 طراوت بخش با جستان اعلی





پیارم من خلد و گویا  
 نه بر کدم خیل جوهر خوش  
 تو بر من مشو حیران درین  
 کی خورشید تو دانی کو در  
 خفا کرد آن موکده باور  
 خفتن را کرد دور از لعل  
 برای رفتن صحرای داد  
 بخوان می پرستید لاله داد  
 رقیب علی بر در غزل بود  
 برای پاسبانی غفلت بود  
 به یون سنگ و صیقل بود  
 بنوق بر در عصمت سبک بود  
**دینار الله که دینار با صیقل و صیقل**  
 خوش صیقل باغبان دهد  
 کند دل را ز جام وصل  
 ز لعل شکین و لغزبان  
 رسد شربت طیبی غریبان  
 ز کلام غزل از مرقع جان  
 دوری با سرده روان  
 جو کردید از خفا و صیقل بود  
 بکار خود نماند مطلق  
 ز بار خیره باد شده بسکده  
 ولی موکده صفت بار بود  
 همیشه با جهان صید کرد  
 بر آن مشتاق غزل که کرد  
 بان دو شیرکان حور صیقل  
 سیر و ان  
 جهان با سرده و صیقل  
 که بود

ال

بر کز صفون در جوی بود  
 درین گلشن برای جلوه داد  
 جانین چون زیاده و بیش  
 بسحق نیز دای برین گل داد  
 لعل در بر کشید یکنه لعل  
 لعل کردی سبک سرنگ در  
 لعل پر باره نایاب بود  
 نهادی بکشد تا بغیب  
 لعل می بردی بر سینه او  
 بر روی داغ دل ز کینه او  
 اگر چه در فی خود شیر بود  
 ولی آفران مشایخ بود  
 شک را و نمیشد بهیچ  
 نمی میداشت زان بر لعل  
 بر آن ترش ز سر بر لعل  
 خیر بر راه او نمی بخت  
 چه ظلم شد با کینه بار بود  
 چونیکه از تو بر کینه سر  
 بحال تو صیقل و کینه کرد  
 درون شعله زهر آینه کرد  
 قبا جهان عاشق را ز کینه  
 بجای هم کرد و صیقل کرد  
 ز دوری ستران کردن لعل  
 بنزدیکی او دوری بود چون  
 به یون از لعل بود دوست  
 ز لعل آبی جگر چون نشد بخت  
 بنجم با خست و صیقل بود  
 بان جمع میان مشک و بان  
 ز جام و جگر خسته و صیقل بود  
 می بودی شربت ز

دل از بوی گلستان رو از ترانه  
 بودی هر زمان در بوی گلستان  
 چه در صحرای درختان چه در غم  
 شدی یک رنگ با رنگ در غم  
 بجای کزین باشد چمن و صفا  
 چه خزان که در و صفت بزم  
 ز بر دست بزم کوی ناز  
 ز پای بهری جگر خردن ناز  
 زمان مانند گل بسته ناز  
 که جای گل بود با لای ناز  
 بنام و غمزه و لعل و ریش  
 از آن در بند ای دل ناز  
 در آن روز نشد ای طرب  
 ازین حیوان نادان ناز  
 دل مردان ز شهوت پیوسته  
 نه خاطر زان بخت ناز  
 ادای دلبران جاودانه  
 کند چون تیر مردان ناز  
 خصوصاً آن ترسم کز ناز  
 در مرغ ستم را بال ناز  
 بر آن طرز کلاه از ناز  
 اگر چه در ادا هست ناز  
 و لیکن فتنه دهر و از ناز  
 در آرایش بی راسا ناز  
 کسی که نشد تیغ بمان ناز  
 شبید ناز تا رنگ ناز  
 شناسد جلوه بازایان  
 بنام ناز تا رنگ ناز  
 چنانچه ناز تا رنگ ناز

در بوی گلستان رو از ترانه  
 بودی هر زمان در بوی گلستان  
 چه در صحرای درختان چه در غم  
 شدی یک رنگ با رنگ در غم  
 بجای کزین باشد چمن و صفا  
 چه خزان که در و صفت بزم  
 ز بر دست بزم کوی ناز  
 ز پای بهری جگر خردن ناز  
 زمان مانند گل بسته ناز  
 که جای گل بود با لای ناز  
 بنام و غمزه و لعل و ریش  
 از آن در بند ای دل ناز  
 در آن روز نشد ای طرب  
 ازین حیوان نادان ناز  
 دل مردان ز شهوت پیوسته  
 نه خاطر زان بخت ناز  
 ادای دلبران جاودانه  
 کند چون تیر مردان ناز  
 خصوصاً آن ترسم کز ناز  
 در مرغ ستم را بال ناز  
 بر آن طرز کلاه از ناز  
 اگر چه در ادا هست ناز  
 و لیکن فتنه دهر و از ناز  
 در آرایش بی راسا ناز  
 کسی که نشد تیغ بمان ناز  
 شبید ناز تا رنگ ناز  
 شناسد جلوه بازایان  
 بنام ناز تا رنگ ناز  
 چنانچه ناز تا رنگ ناز



ز غمستان چرخان را سپید  
 بوم بکشت جان دل پرید  
 جبار کباب بر تو عشق آن ما  
 که باشد عشق هم بر تو دل ما  
 ای عشق ما آزار کویند  
 دل اندوختی را نشا کویند  
 که هم ز غم عشق است امروز  
 به روز سبب بر تو عهد روز  
 ولی عالم به بی جیت بود  
 فتنه تا ظهور در دلم بود  
 جدایی شد نصیبی درین  
 زمانه مکتوب در دو پرده  
 زنی که مادر فرزند باشد  
 لکاشی بر رخ او بند باشد  
 چنان حالش بود بی عالم  
 چنان جانش بی عالم بود  
 قیاسی که تو هم فرزند داری  
 درین عالم کی می شود داری  
 کینه با وجود آشنایی  
 بود و ایم که قمار جدایی  
 ازین بازی دروغ تو آنست  
 ازین بازی دروغ تو آنست  
 جویی عاقبت نیاید شد اند  
 که غفلت بود بر باشد و غفلت  
 شهادت در کار خود شد  
 ز نیک و بد خبر از دست بیار  
 جهان با تو زنی عالم پر شد  
 ظفر خاکی را در دو دماغ  
 بکشت از تو را سوخت  
 درین غمرا نهاده

همان

همان بهتر که اینجا باز آید  
 کجی بر خشکاه خود خدای  
 که حستان خلق او که ز آید  
 قدم تو ازین کشور باید  
 چهار از جهانان که بر آید  
 سخی که خوشی است و دل ز آید  
 چو کجی درج باشد ملک حریف  
 ازین باد درین ملک حریف  
 چو کجی نام مادر بر رخ  
 بهر یک حرف از زبانه در آید  
 بسی رفت غم از چو باد  
 ز شک و دلی مکتوب شد  
 دلی از مهر کینه نیز کینه  
 از آن آتش ملک بریان شد  
 جهان با تو بسی با تو شد  
 ز جور جفا با تو شد  
 دلی از دلی بود در دلی  
 از آن محراب جان هم ز آید  
 دلی بکین او فرصت نیست  
 برین آوارگی رخصت شد  
 در آن بود عشق که در کینه  
 از آن بود عشق که در کینه  
 تو است را که عاشق نیز بود  
 خشک را شوکی در بر کینه  
 چه باشد در دلم بر کینه  
 بهر را که شناسد مرد حق  
 بهر را که شناسد مرد حق  
 جو عشق بود که هر دلی است  
 که شناس عشق دارد با کینه  
 و کینه بر کینه است  
 که ای روی تو زنی در کینه







چراغ چشمه نادر را به افروخت  
 مقام خورشیدی را باز افروخت  
 کینه را کشید از مهر دور  
 ز نایب خسته و بی تیر دور  
 زید آمد چون شمشیر افروخت  
 شفق را چو دریا بر زور  
 خورشید در دنیا که با احباب  
 شود حاصل علقه دل افروخت  
 ازین بهتر چه باشد که مرانی  
 که کرد با غریبان زندگانی  
**در جهان دست را چو کرمی در**  
**از دایه ملکی بود با نوره آید و لاله از لاله**  
 کسی را اصل خبری نفوذ نشد  
 خیال آن بوی خوشی منتقل نشد  
 و در ای آن بخیر ره بدید  
 بود سودای آن بر خط در  
 هزاره شوق جزوید در یکدش  
 که باشد بینه زلف و کاشی  
 درون زنجیر چه اند که ز کرد  
 بی خشم بر چه نفس کشد  
 چراغش در دل تیر و افتاد  
 سوخته چشم بر غریبه کشد  
 ز جلیخ خورشید علی عشق باز  
 که هر کس بر او غریبی باز  
 همان روز از عشق علی پرور  
 چنان بار کران افتاد بر  
 شعله و زنجیری شکست بر کشد  
 شده و بهر چه جزوید که هر دو

عجبتش

فرمود

محبته از کینه بس کی کرد  
 دل او را ازین درد غمی کرد  
 بان کمر و بطن هر دو محقق  
 ز باطن داشت باو یکدش  
 ششبی او را درون کشید  
 لبش از مهر چو شکسته شد  
 بر و گفت ای چراغ محفل جان  
 خجل از روی تو شمع بسخت  
 اگر هسته خندان بر نرود  
 به پیش تو چه هستند بر باد  
 چو تو و یک نمینا شده غریب  
 نمی ارزند مقدار بشنیم  
 تویی چون جان و دیگر دانا  
 زبیری توان هر یک یکا اند  
 بلی دارم چو اکنون از دست  
 بگویم یکدش بر سر خط اجابت  
 بنده را که گنج باوصف شنای  
 خدام تو شوم دیگر چه خدای  
 کینه از زور است که او را که  
 که خدای نیست این قدر سخا  
 نه از سر کشش که ای شاه زمان  
 شمع زمان بر تو بی بهانه  
 چه باشد بر دل تو خرابی که  
 بگویم تو هم سرای جهان  
 همان که در کار علی برود  
 اجازه خوار است آن ماه  
 لی افروخته شد بسیار بخت  
 چو غنچه شکسته که رویه امان





سراف خسته بر صید بیخ  
چنان زویر مکی نشین  
لوچن شیر بود مرغ خسته  
بر آمد آرکین کوه خاوند  
به یون همچو خورشید خسته  
برون اندر شکوهی خسته  
سوی صواعق بر صید  
نمای سینه جوی خسته  
بلکون سگ و شند فراغان  
چو غم غم میشد در میان  
چو دیار شکست بر سو خسته  
چو صید فلک بر صید کوشید  
بر آبک صید ای صید کوشید  
سهر افکند مرغ تنزیر  
بهر مرغ و دست غوغای  
چو مرغی نشد از بهر مرغ  
سید جاد کبود شکون  
حوصل اندون جگر شادی  
برست طغی بر کوه شکون  
دفاع باشد سندی بر شکون  
دل در آید شد با شکون  
شده بر فاخته چون از شکون  
زاد افکند فرق نازنی  
ترقی بر تیر و سار بر زرد  
ز صیوان دم آخری گزارد  
ز می و مکر کشته از خون خاست

دره

لایق

چو از دی بالی شد شکون  
بجس و شینان بهر شکون  
بکشت زنی چون بر شکون  
سرا آید چو گل ز شکون  
کره بر کوه پاستل شکون  
زین شکون ز شکون  
کون ز شکون شکون  
کی تر شکون شکون  
روان شکون شکون  
ز شکون شکون شکون  
سکون شکون شکون  
کج شکون شکون شکون  
ز شکون شکون شکون  
روان شکون شکون شکون  
ز شکون شکون شکون  
خبر داد شکون شکون  
عظیم شکون شکون شکون  
دشمن شکون شکون شکون  
بجس شکون شکون شکون  
ز شکون شکون شکون  
ز شکون شکون شکون  
ز شکون شکون شکون

دره



چو این در تامل شد از این قول  
 برای دیدن آن شکل مکرر  
 ز دور نشی به یکل عجب  
 اگر دوزخ باشد و دوزخ  
 بر آن شد تا آن که از آن  
 فرو آمد ز پشت پر آفتاب  
 سمرقانی را در این گروه چنان  
 چنان زد تیغ بر روی خنجر  
 دیگر سوخت و دندان و حلقوم  
 کشیدند پاره را ز دور خنجر  
 ای که خود را در آماج کرده  
 شنیدم که که خنجر از خنجر  
 وجودش بود و خنجر  
 مصفا تر از لوح قرنی سیاه

خنجر از پیش در دست اول  
 فرو آمد سوی غار زنی کوه  
 ز آن شکل جهم بر پیش  
 که زردان بد و زردان  
 کند در غار آن نیاک رنگی  
 که بر سر حلی رسم علی  
 شده بود و یک آن خنجر  
 بجای پاره خنجر از کوه چنان  
 که از آن شد ز تیغ چنان  
 زده شد آن کشی  
 در آن خاک و خنجر  
 در دوش بود عقد که با کوه  
 نهان بود از خنجر  
 حضور در خنجر ماه

از آنجمله ای ای بود که رب  
شد از دم جدا خوشی هر دو  
در آنش ای دلش شور بود  
سپهر گشتی در چرخ جهان  
چهارم بر جوهر او زده کرد  
بجای آن این دو کوه را بسته  
دل گفت ای مرغی که دم  
نیم بر دوازده مرغ سبک  
نیمه کشتی ای جلد بهیم  
چو ماه نورع جانان بود ماه  
بجز آن که گشتیم خارج از افق  
نیمت از دست نه ترس نمی  
ز قیدم شدم از داد امروز  
ز شادی می کشیدم ترس نمی  
عزیزم به تو که او شد

ز سحر ابله افزون خرم شد  
 بهار افزای باغ خرم شد  
 بنادان مهر در دج جوار  
 که تارک کجی در زلف او  
 بر مغر کعبه پوشیده شد  
 زیاده تر جان خویشی افکند  
 بی نایاب نشسته آفتاب  
 که از زمین سیر جهان نقد  
 بناد و خضر بر یک جبهه است  
 که باغستانی جان را کرد  
 و یکی حرف در غمت زد  
 که سحر را که جان را کرد  
 چنین مهره اگر در دست آید  
 سر کردن خرد زان پس  
 با نماند اگر کسی عاقل  
 بر یک دوستان بهره رساند  
 چه حاصل خورشید از جام بی  
 ز جان و کجای برودش  
 خورش آن می که زده اند  
 خورش آن مهره که زده اند  
 دم آخر که در توار سبزه یاری  
 و باید از حد و در تر کفاری  
 در آن دم که زده اند  
 بمنزله کاه می رود دست

**در بیان وفات**  
**و تحت نقیض صلب**  
 بجای دارد

در

درین محنت سربازی غیر قائم  
 بجای درخت در زلفی است  
 بجای که کسی بر صدر دایم  
 و کار تخت بالا چون کجی است  
 درین محنت و غمت نشسته  
 مانند چرخ یک از باده نوش  
 که هر یک به زلف خویشی است  
 سحر است نیست اینجا کجی است  
 سحر است آن روایت ای در  
 که رویا شده بهام حرف  
 در حق چنانکه راودید سحر  
 است از سر بر نشسته کجی است  
 غم که از یک دیگر میماند  
 سحر در تر سبزه نشانی  
 خنای زین نشسته کجی است  
 درین صحن از کجی نشانی  
 چو برقی آینه کجی است  
 چو برقی آینه کجی است  
 چو برقی آینه کجی است  
 چو برقی آینه کجی است



خدا هم چه آتش رخسار عیون  
ز دامن تا کربان بود عیون  
خدا هم چه بر بام آمد در حال  
گرفت از خاک نه میگویند به حال  
طلب کرد ز هر کجا بستان را  
علوی خورشید نه آسمان را  
دزد که هر طبعی آید در دامن  
ز هر یک که بنیادین بنیاد  
نه بر کس از محض شد جوید  
نه از گردن نشن کردید  
غلی آمد درون اعتدالش  
خانه بر سر کینه کاش  
اجداد دست زدی بر کشید  
که بغض می طبعی شد  
را کربان را خانه تا حسبتی  
در آمد رشت زود کسبتی  
خدا دید که امر سیاه  
بالی غرضت آمد تا سیاه  
یعنی دانت که خودم رسید  
بخش زنی که نامی در میدان  
نش نه فعل بر در بر چوین  
بود که ای ماه صفا کیش  
هری ز ادیم ماز سوی ملوک  
پدر زالی هم دارای کسوف  
نفسی شاه با ملک خوش  
جری این بود کسب کسب  
دورانی این بی آوازه شستم  
بسیار ای که با باغش شستم

لحن دوزخ

کونی دور از سر سبز  
مسلم شد ز لایان ملک و کیش  
چنان کنی که قیامت ویرانی  
مسلم هر دو چون زبانی  
جهان از نیکی میستوان خورد  
ز بنای کجا کونی توانی خورد  
ترا عشق ایوان کرد چنان  
تو عشق اندران چون ملک  
خدا نشی در دل تو نشیست  
محب تمام عزت را شکست  
بیدارم که ای محبت باشد  
درین عالم سر ای محبت باشد  
جای خود جید نای دریدن  
بود چون بر کینه سر کشید  
ی زجام از دزدان گواهم  
بصدرا و کینه تا نام است  
یکدش هر دو با تو خوشیست  
بلطف و بری و دلکش است  
کینه که ز دنیا رخت میدود  
سرای خود دران عالم پوش  
فرقه ری به دست اختیار  
بهر رای که بوی آید از دست  
همایون جفت تو گشتی سزاوار  
عروسی ز سبزه ابرو اندر کج  
جهانی نه بهر کار نیست  
بخت و فتنه زان با سبایت  
رعایا و دیوای سهرابی ملک  
درازش کسب شاهان ملک  
سحر را اندر بر کمال ای  
بظلم می فتد تو را این

جهان را بعد از این که گشتی  
 این نیکویشی شکی گشتی  
 بنام که بایستد در این جهان  
 اگر که باشد ملک و جان  
 ز زلف که زلف ملک است  
 بدین زربوده ای هر دو اختر  
 خزان از برای خراج باید  
 برای بجز جوشان مرغ باید  
 اگر که گشت مغرور نشسته  
 که مغرور کند که در زلف است  
 و در این زلف خیمه بادشاهی  
 و در این زلف ملک پادشاهی  
 بگویشی علی پروردگار  
 به نیکون از در خیمه پادشاهی  
 نهاده خراج شای بر سر او  
 گشتی خلد تو در راه او  
 و در راه تو دیگر ملک خرد  
 خد اراده بدخشان را خرد  
 بخت خردی شد علی پرورد  
 عود می هر راننده تازه بود  
 خاتم زین قلمر و سینه خسته  
 به کلاه و دانی خسته  
 اگر چه علی پرورد ملک میانه  
 بدل اما خیالی بار خسته  
 شایه و در شایه پادشاهی  
 ز ترک شایه اسب و خسته  
 که جان چون سحر میگردد باز  
 ز مجبور می خود خسته  
 ستاره در این تکیه او بود  
 دو اسب که در این تکیه او بود

و

بخت خسته ای روزی خانه  
 بخت خسته ای روزی خانه  
 بهار عاشق خود بود خسته  
 بهار عاشق خود بود خسته  
 برین سوال می باشد خسته  
 برین سوال می باشد خسته  
 چه به باشد این انتظار  
 چه به باشد این انتظار  
 نشسته برین کشته خسته  
 نشسته برین کشته خسته  
 نصیب به جادای در راه  
 نصیب به جادای در راه

در این خسته ای روزی خانه

بخت خسته ای روزی خانه  
 بخت خسته ای روزی خانه  
 بهار عاشق خود بود خسته  
 بهار عاشق خود بود خسته  
 برین سوال می باشد خسته  
 برین سوال می باشد خسته  
 چه به باشد این انتظار  
 چه به باشد این انتظار  
 نشسته برین کشته خسته  
 نشسته برین کشته خسته  
 نصیب به جادای در راه  
 نصیب به جادای در راه





نقد و نظر بر آثار...

دور در دور که مستطال ما نیکو بران که صبر بچشم و درخش  
 که بر من سکه مهره بازان رقم سازد و نیست سحر از  
 چنان که گوید که چون شاه جهان بختی بلی بود و گرفت مقصود  
 ز سر کار خود بیک نه کردی بیدان چنان مرد و در کرد  
 نه و در خوش خیال آن عجم ز دل بر می شدی در دیده  
 حواری در هر کار و هر کاری ملائت بر جوی از اخطار  
 ز دوقی عینش و از جام می تاب که بر آن بود از آتش سحر  
 نه خاطر مراد ای خوش خیال ز دل بر می شدی از غرض سحر  
 جهان مهره که بر می کردی بصدوق از دماغ از دقت  
 بر آرد و جبار روی خود نیست دل و استکان خوش رنگ  
 بر ای در دلی اندر دوا شد بسوی استخوان بر مهر  
 چنان شد در عین کرم بود در آواز از غزل که از آواز  
 جو افتادی که ز بر آب دریا ز مشکینی بود آتش تریا  
 لایحه بر لایحه که بر که بر روی راه خارستان  
 ولی از آتش چنان سب می بود جو ای در غزلت از آتش

نقد و نظر

نقد و نظر درون سکه را نقد و نظر بر آثار  
 بگوستان بک نقره تاب درخت بود یعنی بر آب  
 و چنان کرد بر درختی باد بر یک سینه ابر جو لودار  
 مس فوید از بلاد جایی که آب صاف است و در چش  
 در آواز و ز می زان تیر و چو آید بر کوه تر تر باز  
 ز آب شکیب تر کرد آب بعد از شهاب خوردن در آب  
 بلی چون که سینه سیرا شد بسوی خواستیش خربند  
 ای وین بر آب چنان آید ز سینه می سوزی خواب  
 در آواز ما کن یک دوری بران خوابیده غافل بودی  
 زیاده مهره بر بسکت ملک در خواست غفلت خنود  
 بس بود آن خواب غفلت از رخ تیغ غفلت سینه چاکند  
 در آن خواب غفلت کرد بدست دیو در ستم بید کرد  
 ای مرد دست که بیدار ماند درین خمیازه بسی شادمان  
 ای وین گشت عین غفلت چنان در نظر آن که هر تاب



بر او چو که دید از دور دلی  
بر او دم چو شیر ز غری  
چو ز کبر و قوت و کوه ای  
چو از شوق جبین بانی  
نگردی دم بر چو رگبها  
نیاید هر بر او از رگبها  
از چو چون روم بانی ندانم  
با بشناختی رای ندانم  
چو بشنید ای سخن دیو سگ  
بود گفت که ای فرخ جهاندار  
خسیتی ای که در درستی  
چو با چو اندرون نشستی  
ز راه بدی دادم بدار  
از و بگفته از سختی برادر  
ز جان بر داشتند آن شرفدار  
بدرست تو آمد هر شای  
بشهره خورشید روشن  
بر نیال تو بودم از آن  
چو مفری بی کج و خوش  
گویی آمد سخن قایمی  
رودم مال خود را از کوفه  
همایون گفت که ای عالم  
رسندی آفتابم را بزرگ  
دری صوای جانم خورم  
چو مرغ پر شکسته با نصیب  
بسی بارون  
قیای نامرادی را در بدین  
که باشد چو شیر جاییم  
بلکم از دایا هست پایم

بود در کون ترخون سبکی  
چو چو میگویم از بهر شکی  
نه در سوی وطن دارم ای  
نه رفتی ای تو ام سر دی  
درینا میشت به پای روان  
چو است اندرون غوغا  
چو کرد آن جوان زنده بود  
بندی گفت که ای شهر دانه  
ستم سر خیزد ای جهانم  
ز حسد اربل مانند رانم  
درین وادی صحرای نام دارم  
سرم نام آوران در نام دارم  
طسم سو ساز عظمی  
عدوی خاندان او دم می  
ازین که بکای نام دارم  
ازین رازیکای در شرم نام  
همایون بدی که یو بد است  
نمی آید بر او از شوق جبین  
سستی زانوارده مجرم نشسته  
دلش کفیه کوی می نشسته  
کشته از جانم خبر بد است  
ز بگفته فرخانی ابدی  
بر بگفته کشته حدت کزاد  
چو از پشته بر زلفش رانده  
بگفت ای چو در جبهه سلسله  
همایون از رگبش رانده  
نهان جبهه است در کوه سلسله

از آن کوه هر دو به لاشه تو شای  
 سرش از تیغ بر آن جا که گشت  
 چرا که از آنکس در آن بر شای  
 ز می جفت که در آن را رفتی  
 شمع جفت در کجای که گشت  
 بود دو کوه هر یک در هر  
 سخا و در لایق و اندک شمع  
 سلاطین زین دو کوه هر یک  
 سخا و جفت سلاطین که گشت  
 شمع جفت که بر آن شای  
 خند از هر دو نفس خفا که گشت  
 بنام سلاطین را به هر یک  
 از آن چون سطر در هر یک  
 که بر لب سطر و لا رام  
 از آن هر دو سطر چون سطر

در آن

در آن کوه هر دو به لاشه تو شای  
 سرش از تیغ بر آن جا که گشت

چرا که از آنکس در آن بر شای  
 ز می جفت که در آن را رفتی  
 شمع جفت در کجای که گشت  
 بود دو کوه هر یک در هر  
 سخا و در لایق و اندک شمع  
 سلاطین زین دو کوه هر یک  
 سخا و جفت سلاطین که گشت  
 شمع جفت که بر آن شای  
 خند از هر دو نفس خفا که گشت  
 بنام سلاطین را به هر یک  
 از آن چون سطر در هر یک  
 که بر لب سطر و لا رام  
 از آن هر دو سطر چون سطر



بریده از غلبه تی رشته مهر  
دلش از غلبه تی صیقل ناه بود  
ز غلبه تی حلاقی پاک حیر  
از شکلی سهر نام پاکش  
با یون را نظر بری جوازه  
بدل که کفایت صلی خاطریش  
چنانکه از غلبه تی جزیت حاکم  
چو آدم حلی صبا دیم سهر  
نه انم راه کلزار جیش  
روم بر روی سهر و بصیر  
لکم اندر هوا جوی مرغ پر باز  
کرمشکی از آب برب زکی  
هانی بهر که بالی کو شکری  
رسد در دستش بد ز شکری  
ناید راه سوئی بار جانی

منور کرده بود از زلف پاکش  
بمعنی صورت او آتش بود  
ز اصداف سلف پاکش کز  
ز غلبه تی نزد دست خاکی  
دلش بر غلبه تی خاکی خاکی  
لش با اختیار هم سوئی درش  
که بی حاصل نکرده غلبه تی  
هنوزم در غلبه تی بخت  
لش با غلبه تی ماه در  
زخم سهر را بهر یک شکری  
نایم حلی با تیر بر باز  
شود استی با غلبه تی مای  
لکم آنچه بود غلبه تی صیر  
شود در کار غلبه تی کار  
و در راه غلبه تی کار

لک

ب در انکنا بد الکلیست  
ز غلبه تی انکنا غلبه تی  
سکندر بر غلبه تی زلف پاکش  
چلی روز انکنا غلبه تی  
و لکلی غلبه تی در غلبه تی  
لش با غلبه تی در غلبه تی  
چلی باره از انکنا غلبه تی  
دم پاکش غلبه تی  
زبان شان لکلیست در  
چینی لکلیست غلبه تی  
از شکری در مستغرق بریا  
زده سهر در کربانی غلبه تی  
بجیم غلبه تی در غلبه تی  
نانش با غلبه تی سهر  
از غلبه تی غلبه تی

ز غلبه تی انکنا غلبه تی  
شود غلبه تی انکنا غلبه تی  
ز غلبه تی سهر غلبه تی  
لش با غلبه تی سهر  
بر اسعد عالی انکنا غلبه تی  
صفا جوی غلبه تی  
شده غلبه تی صلی غلبه تی  
لش با غلبه تی غلبه تی  
از انکنا غلبه تی  
در غلبه تی غلبه تی  
چو دریا دایم غلبه تی  
و لکلی غلبه تی غلبه تی  
بسوی دیدن کلی غلبه تی  
لکلیست غلبه تی غلبه تی  
از غلبه تی غلبه تی

لک

همان پیشانی او من سر آرد  
 بس از دور و زان سر بکشد  
 چون در پیش من کند از چشم و کار  
 زین بوسه هر دم پیش آید  
 از سر گفت که ای دور از من  
 درین دور اندام را که نیست  
 اگر در غایت و دلی بر  
 بری لرزد ازین محو جان  
 ز دام و دود آتش اینجا باشد  
 که تو نه کنایه ای درین دم  
 بی سیر زین بازو کشیدی  
 ز نور رویت تو خورشید افروز  
 نه چشم تا خضایت و در ماه  
 ز شعله که نه کسی سبزه تو  
 در بر تو نشانی درو بینم  
 بکلی دست بسته را ز دست  
 بروی آرد و سر از جیب  
 بخند ملک ازین خود را و دانا  
 بجا که کلاه خویش آید  
 بگو تو کیست نامی شناسم  
 چنان آید که معذرت نیست  
 بل ز از غرض چون شمع  
 بسوزد هرگز آید درین راه  
 ز خوف جان گذر اینجا باشد  
 ملک صفتی بان غصه  
 درین دیرانه از ره برقی  
 کشد ز از تر بر فرق جان  
 بپند و این خجالت در جگر ماه  
 درین دیرانه هر چه هست  
 جبین تو بود و جابه علم

الکافی

خجسته تو در افتاد از کلاه  
 دلی باشد ز شسته دور از من  
 خنده اید از خود و هر عشق  
 از آن آتش غیر آید  
 همان دین خود را که کلاه جان  
 بس که با جوی خویش گشته  
 که نقد بر خدایم کرد ایجاد  
 هر دو وقت رحمت بر خدایم  
 ز خورستان بر جبهه رسید  
 دلم از دست شاه خجسته  
 بدام عشق او بایند بستم  
 نمی دلی را با و دادم کافور  
 فراق او بوی خنجر کشیده  
 بدین اطلاع اهل نه  
 گذشت و هر سر بر بادشاهی  
 ز آه تو بر آید بری چون خون  
 که این باشد نصیب من  
 زده در خوشی زان اهل  
 از آن بر تو دلی او خوشی  
 که هستم آدمی از نسلی  
 در دریا بی راز خویشی  
 بروی من در اقبال گشت  
 بر او ماه سائیده کلام  
 سر کشی بر بر با کشیدم  
 خرد چون جگر چون فصل  
 ز جام الفت او سست بستم  
 برای من خورد هر دم می عم  
 شدم دوانه چو سودا  
 بیایان شدم می در خانه  
 گشتم بر دوش جان با و جان



نجاتیم هنوز از روی نیستی  
 چنین گفت و زود و دل زدستی  
 فرات حشمت را سبلا نمود  
 از شکوه یکین مظلوم عشق  
 زینج ابرو ماه بر خشت  
 دلش آویزه کوشش خویش  
 جبینش آفتاب تابست  
 بلبل لعل خاند نور خورشید  
 ز سیمای شهبانها آفتاب  
 یعنی کرد از فرات که گشت  
 قطعه کعبه نزد خویش نیست  
 هر کفها که ایام سبک و ج  
 کسی کو پاکد از در خندان  
 بود و در از خود زینان گشت  
 ز دیوان جز کردن نیز نیست

زاد

ترا اهل مد کرده در جنت  
 بر بدن در هواد و راز و خرد  
 بس باشد که ابر شیره آید  
 در گره گفت کجای معذور  
 نباشد عاشقان را بند کارد  
 بود عانی در یکتای آزاد  
 ب ویدی گرفتاری ز کرد  
 ب خودی شراب غمها  
 کنون خوشی شد ایام  
 به چندی روی مجرب دل افروز  
 را یکی استخوان کوه کجای  
 ب بستاند که کجا بون  
 بگوته و ادما نعلی رسد  
 در کرده عنایت یک پال  
 بگفت بر زمین اکنون قدم

بوزن شنبه ای افتاد بر کف  
 بنزد عقل این آینه بر کف  
 که آنچه در هوا باشد در باو  
 زار با نصیحت و در جبهه  
 که حید از این شنبه است  
 که با شرفش آتش بند چون  
 ب گشتی بویانه هر مجنون  
 کشید از خاک خسته سحرها  
 رسید امیکت از اهل کرم عشرت  
 ز وصلی از نوبی اقبال افروز  
 که بود شش از جگر بزرگان  
 که نامه ز جرجه خضران  
 رفیق او شده همراه ماند  
 که تا بر کس نه بخشد ناله  
 درون کینه جان علم زنا

مرد اندر هوا پایی لاف پای  
 مجاهد اسیر برین آرد بپای  
 در جهان مرغی سست در چای  
 چای برین سست از آتش کج  
 بی سهره در پیدای او در جیش و حش  
 کوه باغی  
 چای چون زور در پیش خور  
 مرغی شد بای انی منیکو  
 موی کشته از تاید نرودان  
 ده ان شد از خوشی چون  
 کوه بر سرش اندر هوا بود  
 ملک انزان ره مقدر بود  
 برش برش فخرش آتشانه  
 سحر با شاد میکش از آینه  
 از ان ساغر طعم در فخر بود  
 بر ان نفس را مظهر بود  
 بر شاه رخ ایش سیدی  
 بدست خزان برش کشتی  
 ز کوه که بر پایش نشاند  
 بر فخر مانگی نیر وای جان بود  
 بیک من در خور کج  
 کدشتی بر زمین سنگ خور بود  
 ز منور تا بنور در بیابان  
 چو باد صبح میرفتی شتابان  
 ز خاک که وز او راه در راه  
 زشت بر شدی از راه اف  
 لک اگر چنی اسباب مش  
 بره رفتی چو چ و تاب مش  
 که باشد در جهان در کج غار  
 بهی که چنی ای خاک

دکتر

چسب شد بخت و یک عالم  
 چسب بر روی آید کلام  
 بکشی چسب و آرد و شکای  
 که عاقر شد ملک ان با کج  
 خدای میکند این در پیش  
 و من شان بجز در یاد خورش  
 نیکو از نو با کس شای  
 نهان دارند در دل روشای  
 ز مردم همچو دام و دگر  
 بفرغش رفتی اندر شین  
 چایون با کس اضطراری  
 قدم خیزد بره اندر شین  
 چای آتشی چون بری خور  
 خور ان کرکب خور  
 چو ماه نور راه دور راه  
 بمشکوی چسب بر نور راه  
 بر ستارای خاص علی بود  
 که بودند از ان طاق نور  
 باستقبالش نقد یک  
 در عین بر و سفته یک  
 بگرداد او خور ان کشت  
 چو پروانه بگردش کشته  
 جهان چشمتی لای  
 بخت بره چینی و چور ملک  
 شنیده ای که آمد شاه در  
 جرده از وطن مانده در  
 غنیمت شد بجز یک کج  
 ز نیرنگ ملک با بخت کج  
 بخورستان ملک کشتی  
 بر آمد شاه با نرک مش





باطل و حقیقت همه در باز  
 کینه خویش را کی زان روز  
 ترازی آمدن مقصد چه باشد  
 که زشتی اینقدر از حد چه باشد  
 بخورستان کمرشده فتنه شد  
 در آن اقلیم شد آفت بود  
 خانه در تو نیردی ملک فانی  
 شد یک یکواران تسلیم  
 رستاخیز چون رود اقبال شایسته  
 که اگر نه از امر بیست  
 جوشد از دست خضر ملک ایزد  
 بسوی دم شد آفرین  
 تاجی بی محبت در نیاید  
 که زانم تا خیزد بکعبه را  
 کفر را زانم تا خیزد بکعبه را  
 همانی زنی طاهر کن خدا  
 بانی حدی که کار کن خدا  
 بکعبه اندرون ملک خیزد  
 که از روی بانی کوهر خیزد  
 نوازه تو را بیستاب کرده  
 ملکستان زخم بی آبرو  
 بدل آمد که فرسوده جانم  
 دی بستم و ناتوده جانم  
 چه بود جان چون در آید آفتاب  
 نمیدارد مقدور جدا می  
 ترسیدی دل نه کار می بیند  
 مراستو خانه در جگر است  
 وفادار است مستحقان باشد  
 محبت مردی آتش می باشد

عجب

نصیب نماند باشد خرابی  
 که میدارد از در دل اضطراری  
 چنان بر خود کشیدم زنجار  
 بحال ای بکر بد سنگ خارا  
 چه هست که کی آرد خودم  
 چه خدایستان که زانم بچیدم  
 چه زنجاری که در آستانه بود  
 نشسته برای دل در گنج خانه  
 اگر کسی نبود حیران باشد  
 دل آباد او در آن باشد  
 بعضی تو شدم دیوانه بکر  
 چه بهر کسی ملک نیستی دل  
 سخی چون علی بود کردار  
 دی خود را زخم کرده ز کشتی  
 این خشم را هر که در آید  
 ز ترک کسی بکعبه عتاب  
 را زانم از بستم روی بسته بود  
 میراند کشید و بر سر حید  
 در که کشتی که زنده شد  
 فروم جان و زجره بخت  
 بگو از شهر خود بر آمدن را  
 چون کشتی بادیم بکعبه  
 بگو از شهر خود بر آمدن را  
 چنان قایم بماند در ترس  
 چنان قایم بماند در ترس  
 چنان که روی بر او اشک بریزد  
 که رفتی بر او اشک بریزد  
 چنان که کشتی که زنده شد  
 شدم روزگار ای حیدم  
 چنان که کشتی که زنده شد  
 بگو از شهر خود بر آمدن را  
 چنان که کشتی که زنده شد  
 بگو از شهر خود بر آمدن را



از بسا راز دانشم بویا  
کجا این است زان آنکه پیدا  
که دارد کسی اورا بیا  
شود با با و صدم تر از  
بهر بر جواش کبوتر  
رو در جانم مقصود تر  
مرا شوق لغایت بود بسیار  
بر ام عشق تو قسم تر ز  
بیا دوست داشتم می بویا  
کستم زنده ای آنکه بیا  
کدام شدم بر جو این روح  
بدوی اطلاع مادر خدیش  
کدام شدم بر جو این روح  
نظر آمد درون سنگ خارا  
کدام شدم بر جو این روح  
از آن شربت سیرابی بود  
بچشم من شکر خوی در آمد  
صبر بجام دیو سیل افکنی  
در آمد بر جو درون بر سر می  
زبان تویم برودن کمر نه  
شدم بیدار می ناکه از خواب  
توئی دفا که بکنم لعین را  
سپردم جسم نه پاک ز می را  
سختی زنده باز و چون شدم  
در آمد با آن مهره بر شدم  
وزان پس بر جو قسم دادم  
که زلفا دنا که سوی کس  
از شکلی سپهر نام در شدم  
تا پیش من نه زنده تر شدم

کجا بیا

بجای یافتم چون کج غار  
ز عالم دور تر و غار کس  
کبوتر ز برای رهنما  
بسی داده ز راه دشمنان  
کنون روی دل از تو تر  
کلی ز دوشه حسن حسیدم  
صحن گفت زباز و مهره  
در کمر به پیشانی من  
ز کعبه کمان میداشت  
کرد و کرد از پاشه کیت  
شکر لب هر یکی را از دود  
سکای نیت زان غنود  
بجسم غرضش آن جور  
از آن کاسه بر آمد خلود  
جان مهره که بود از ترغیب  
کجا دستر باز دست من  
بر بدن هر طرفه افکار کرده  
جوت پای بر جو در کرد  
از زان استخوان باره ستر  
بدون آمد زلفا در دود  
بست شیری دهن کلک بنا  
کشد شاه را چون جان  
که داده حق تعالی ز بی بیا  
بجای از مهر حسن نیت  
دیکی عاشقان را کی بر آ  
که کارشان بر من تر از کس  
تو خیر باد جانان جان نزار  
بدون در دلی بر جان نزار  
کجا مجزای از عالم نه میداشت  
اگر صدف است با او میداشت

نور

خنکای او درین سینه کبر  
 خنکای هر زمان نامد شتر  
 بر دشتی و جفا بی جا  
 تنهای در خروار صفا  
 اگر دین باشت با خرمند  
 بود هر یک یک مظهر خرمند  
 شمشید خنق درونی و لایم  
 نوار و اندرون خاک است هم  
 طبعه و صغیر ز سر ز مکرر  
 بعد پیوسته آتش محروم  
 دل عائی جراح آه دارد  
 بنای ریشی دل مد راه دارد  
 کشیده حریف لغت می بیند  
 بی لکون برای در حریفان  
 شب تیره بر سر زنده بود  
 شرف و تاب را خورده بود  
 بست صبر و صبر می بود  
 زانکلی لب غنچه نیا بود  
 یک درخشان لب بود و شمع  
 و یکی خرمی زین در آتش  
 چنان خسته باشد مرغ بیدار  
 فروغ صبح صادق شده بود  
**در بیان صفت کرمی**  
**در بیان صفت کرمی**  
 بهار آردای گلزار معانی  
 گل افروز ریامی نکته دانی  
 چو بلبل از ترنم عشق زبانت  
 هم مکرر زبانی بنیانت

الکافی

کرمی شاه سر بر خا و رستان  
 بر آید هر کجاست کجاست  
 خنکای در کشت آتش گل  
 خون دارد ترش شام سبیل  
 به این دور شده آتش سبیل  
 صبحی خوارستان لبای  
 بشیر می شکافت زبان کرد  
 ز طرای خوشی ترو می کرد  
 کر ز دست شاه آسمان فر  
 بیخ و کشت شد لعل بود  
 چه باغی باغ جنت را نظیر  
 صفت خنکای دل بر باد صبر  
 یکی خنکای خرم جنتی بود  
 کمر از آتش روی گل حریف بود  
 ز زلف مهرش می نیستی بود  
 سر با خون قدش بود  
 سحر هر کرمی ز زبان  
 زین خاطر خلوت گزینا  
 لب غنچه شکرت ز زبانت  
 بروم جمن اندر تو غم  
 شهادت جلد در برادران  
 شوق کون کرد صبحی بوشان  
 شقایق درین شوق سبیل  
 زبان کرمی ترو در آید  
 حلاوت صندلی صبر بر نشید  
 یکی زینت زینت زینت  
 بنوع حریفان سبیل داده  
 بر باغی را زنده و آب داده  
 چو ترک کرد ز غم و غم  
 کرمی زینت زینت زینت









ارم ز بر زنی از شرم بر  
 بخت زنی سر و کلاه بر تن  
 در آغوشش کشته شده ماند  
 انا را ز باغ سینه شکر آب  
 دلی عاشق کجا تا غم یاب  
 بمنزله روان چون آتش  
 گوشت بر کلس بر کشته  
 جان مارستان یک جا  
 در خورشید هر دو در کشتن  
 آن آسوده بر سر بر کشته  
 خطم بر خورشید زنی باری  
 مد خورشید زنی هر دو در  
 به انکه که چون در برده اند  
 اگر چه بود بهر شرم است  
 اگر چه در دوزخ کجای  
 بدست شام آتش کجای  
 غزال دشت هر دو در کشته  
 روان کشته هر دو در کشته  
 خراسان در صحرای شستن  
 درون برده هر دو در کشته

**در وصف کربلا**

کربلا ای خفته خورشید  
 تویی از حیثیت زنده کانی  
 دماغ زنده چون تار دارد  
 ز دیوار تو دوشن صبح  
 بهار دماغ عروص و دانی  
 چشمش در علی برای آید

لبنی

گنجی دارد اینی بختی  
 چرا ز بختی بایر شده است  
 اگر چه در دوزخ کجای  
 غم آن ره زور دشت غربت  
 رسیدم بر امید پرست  
 که ز دشت زنی چون آتش  
 که جان چون طلای پاک  
 نظر بر کشته شمشیر دارد  
 بحر جان در بانی زاری  
 کشته باغبان دارد و گیاه  
 شرف از آتش شمشیر دارد  
 باطلت ایچان کربلا  
 در ظلم سبک کشته کربلا  
 در حجب پیدا از سبک  
 که برین شاعر در کشته  
 که سید از دستم بر جرات  
 که تیار بختی بخت  
 خیزد از آب سبک چون سبک  
 برین ای جان بختی کرب  
 که در دم بکول زان آب  
 برینش زدم می کشته  
 برون از دست آب کشته  
 ز غم و شرم روان بر آید  
 که بر خور ای سبک کشته  
 باطن چنین بند آتش کشته  
 که ز سبک ایوه و نور است  
 از آن خضر سبک تروان  
 یکی دماغی ناید کبی باز  
 شاد بر دشت کشته  
 سخی در هر دو عالم کشته

نیکوئی که جلوی منکر خیزد  
 پس از عری ز شیرین خورده  
 بصر اندر زلفان تو نشسته  
 ز وصل شاد و کفایت جوانی  
 بخوردن بخور و سیراب آرام  
 مست تره نکند و زود زخام  
 نوزد قلم خود و سینه را بکشد  
 خطای سرخ این کشت الکلی  
 بنام کرد زینب می میوزد  
 ز غایت به اصفیاری  
 قیام در صبر باشد هر یکی را  
 کند بسیار قدر اندکی را  
 زمان چون پیش از روزان بود  
 زمان اگر نشستی در آن کجاست  
 کجاست که بر کوهی کشته  
 ز رخساری بر من می خویش  
 کجاست که در کف عفت نیست  
 دلش با کجاست و کجاست  
 غزال از تو و شیر از من  
 کند خاک سبزه را سبزه از من  
 اگر چه زانوش و در مانند  
 بنزد از عاقبت میسر نشد  
 کجاست که در کف خویش نازد  
 هر چه سینه روی چشم میگذارد  
 بر او آید چه حسن جان را  
 کجاست در کف خویش  
 نوزد خوشی است که بر من و الی  
 جود برده از مردان کزین  
 زلف را که بر من اخذ است  
 ولی شرم و زاری و حسرت است

الغایه

لذتی بهتر جایش نماند  
 که میکرد و قیام عیش  
 در این باغ باغ و باغ و باغ  
 در این باغ باغ و باغ و باغ  
 با این کشت کای ماه چنان  
 بود و نه از تو چون نقش بر آب  
 بر آن شکی که در جرم میخیزد  
 بلوغ دل نیست از تو مرقوم  
 بسوی اهل هر کس راه جوید  
 سخی چون آید بر راه جوید  
 نمی شد به فواید در هر خور  
 در این مرد و این نسیه ای برین  
 برست معانی روزگار است  
 کون می خور که وقت تو بگذرد  
 بخت آید بخت و بخت و بخت  
 که از تو خفت که در میسلی کجاست  
 دم ساقی خفت و آن بخت  
 که از عمر خواهد بست بخت  
 سر و عشق زان را نماند  
 میان خشم و خرم و در است  
 مرا از عشق وصلی یاد باشد  
 قدش علی او کجاست و باشد  
 را که جو می میوه دل فرمید  
 ولی از تو خوش خاطر میگید  
 به پیش رفتن بر کس نه روی  
 هر چه خوش تر باشد چه بخت  
 بعد از کج آید شادمانی  
 تو مگر کی تا به با سببانی  
 ز رخسار تو جهان در خاک است  
 بر من معنی کجاست و کجاست

این شعر از  
 سید محمد  
 است





خدا در کشت یکدیگر در وقت  
 بنایستای شکر خورن زبان  
 شکر خورن بوسه بر آرد  
 کشتی خورشید و ماه یکدم  
 زینتی بر شکستنی شمع  
 چه کم باشد تر و عفتی بر دینی  
 بنیر سکه تو نیست کینه  
 وی بی حکم کمالی بر آرد  
 حصول آرزو هر وقت باشد  
 بکلی جدید رضای باغبان  
 بود بسیار در کتب کور  
 بخورستان هر کس که باشد  
 برای معندی دار و خرد  
 منم چون آفتاب در کس  
 دل افروزی که از بوسه

صدق که هر غایب یکدیگر  
 اگر خورشید خورن در کس  
 در حقان را بکشت بر آرد  
 کشت بر هر یک در سیر و کام  
 مستم بر باغبان باشد یکی  
 که عید آری بوسه سیر دینی  
 اگر خورشید تو بر آرد  
 حرام است این در آرد  
 که در حقان دانه را بر وقت  
 بی دفع حرارت بسیار  
 که از دانه در کس  
 اگر چه در حق تو نرم باشد  
 بود و بے لعل خورشید  
 در آغوش تو چون ماه خور  
 هر کس که از تر جان از بوسه

دل آرد

خورشید چون بلی آشفته منقار  
 سهرت کی که عید آری سلیقه  
 بود بهتر سکه از سلیقه  
 ریاضی خوشی تا به بر شمع  
 اگر چه در آن خورشید کس  
 که از خورشید این نیست  
 اگر زنی از محبت دور باشد  
 جوری که خورشید غایب

**در بیان عسل و در بیان عسل**

همان در دیگان کله کله  
 چراغ معذرت را باز آرد  
 به کف که ای جان به یون  
 ریاضی دوستی در باز آرد  
 دلم سوزد بر آتش محبت  
 تر یقین و شکر عسل

که یکی را نیست خورشید  
 از غمی بی خود به بند سلیقه  
 اگر چه در دونه در سلیقه  
 زنی که آینه در کس  
 زنی که از شرم سوز آید  
 جوش نامرئی باقی ماند  
 بجا در روی او مستور  
 کشتنی بی خود و غیر محو

کسی که در کس

در کس که در کس



صدوقا و دانش که هر بنایه  
 سخن بی بود معجزه داری  
 منم دیوانه در سودای عشقت  
 شناسای نامه هیچ درین  
 شد عشق تو را زانو خیزم  
 شدم کشتن چون لطف تو  
 بیادری که نوشتم با تو گویم  
 بت آنوقت که حیرت زده شد  
 روزی که هم در باره تو شدی  
 بتان سیمگون پیرایه شد  
 یکوست از حقیق در غزل  
 قهقهه که هرگز نکند در بر  
 طبعی که در یک و یک است  
 که گفتی ز یاد هم سید بود  
 که از سبیلستان بودی

دین تو دانش هر بنایه  
 کلامم را از معنی ده درازی  
 روده هر شش من غرضی  
 شدم بکانه از صحرای عشق  
 در کوزه راه سوی خود خیزم  
 ز دایم پای خود پیرایه شدیم  
 ربایم تریکی از دیده غم  
 ز آنکه کون مسافران را  
 ستره در فریب میفرود شد  
 چراغ حلقه پیرایه ماه  
 در گردنش ایام حواری  
 خوشی من کل لبش زانکه  
 چرخشید از چرخه لبش زانکه  
 که در آن کل با قوت می بود  
 که غیر عشق و سحر بود

الزکاء

بست آن موی من مویه دار  
 که سینه بسینه را ز کفایت  
 کشیدی آنچنان تکیه شستی در او  
 بودی که هم هر دو یک  
 شوی و زنده بهار که مرای  
 فلک را ز رنگ آتش بار دیگر  
 برای بهر ششانی خود کردی  
 ز بی حرف به اندیشی سستی  
 نشسته که هم دو یار جهانی  
 زنده اندرون توئی که کجاست  
 زنده از میان جهان را گشت  
 بهر آنکه الوضی در کلا حواری  
 در حق جسته در زویر تعلیمی  
 چون سحر سحر هم مع بودم  
 قیالی زهره در جاده طواری

که نایب بود ششانش  
 که چون غوغا با هم در شکفتی  
 طغیان شش من فصل بردی  
 بخود بود ز پیغم از زمانه  
 غوغای سبزه باغ زنده گانی  
 در اندر خیالی که رویگر  
 جدای در میان شان افکند  
 ز دامنش برینا بهر یک که قمار  
 بی آن خود بود بار گزانی  
 که ز خود کریمان از خاک  
 زانکه درون دهن خاطرش  
 بریز بار اسفلک خویشند  
 بر از خوشی غوغا می جری  
 زنده خوشید در آتش سحرانی  
 شود با هر یک در موده بازی

در آن زمانه

سحر





بوی از چشم خود فرستاد  
 بوی از چشم خود فرستاد  
 و لی غافل بود از یاد مادر  
 و لی غافل بود از یاد مادر  
 شهر را از اسبهایش  
 شهر را از اسبهایش  
 نهادم غیره که رسید به راه  
 نهادم غیره که رسید به راه  
 که نام خویش را می نامم  
 که نام خویش را می نامم  
 که چون مایه را به جودم  
 که چون مایه را به جودم  
 در خندش که ای از نیت  
 در خندش که ای از نیت  
 و دای خورشید را از آن کن  
 و دای خورشید را از آن کن  
 چنین بگفت و آه تازه برداشت  
 چنین بگفت و آه تازه برداشت  
 رسیده آن برید تیر کوی حال  
 رسیده آن برید تیر کوی حال  
 بگوشتش شاه تیری زود گفت  
 بگوشتش شاه تیری زود گفت  
 برآمد از در و نشاند بر آن  
 برآمد از در و نشاند بر آن  
 بدو گفت که ای شایسته  
 بدو گفت که ای شایسته  
 چنانچه تیر چون شد باز داشت  
 چنانچه تیر چون شد باز داشت  
 بدو طعنه می کردی مهره باز داشت  
 بدو طعنه می کردی مهره باز داشت

و از

ز دولت و شان را در دست  
 ز دولت و شان را در دست  
 لب مردم دعا خواند زرد  
 لب مردم دعا خواند زرد  
 ز ملک و نیت دولت در گشت  
 ز ملک و نیت دولت در گشت  
 نخستین تواریخی بوی از  
 نخستین تواریخی بوی از  
 خورشید را از آن کن  
 خورشید را از آن کن  
 سران در زنگی نامور داشت  
 سران در زنگی نامور داشت  
 حکایتش چون گفتار جانان  
 حکایتش چون گفتار جانان  
 گشت از مهر دل او را در گشت  
 گشت از مهر دل او را در گشت  
 بجای آن که سخن مردانه گوید  
 بجای آن که سخن مردانه گوید  
 زنان بر همه عالی چو باشند  
 زنان بر همه عالی چو باشند  
 زن هشیاره از مرد غافل  
 زن هشیاره از مرد غافل  
 و از خود که عمل بر دور  
 و از خود که عمل بر دور  
 بدان بستان و قیام کمال  
 بدان بستان و قیام کمال  
 چه از ترکان تا جایی که در آن  
 چه از ترکان تا جایی که در آن  
 چو ستمی که در وقت بیکار  
 چو ستمی که در وقت بیکار

هم گشتند چون انبوه غمزه  
بانه کفر حقیقت آموخته شد  
چو بون با جهان فوج غمزه  
گشاده رخسار دل در غمزه  
که آنجا دارد مادر مکی بود  
بی بی تو هر خود جانشینی بود  
وز آنجا نامه با یک سبکت  
فرستاده چادر چون سبکت  
**در بیان نامه در شوقی به بون با در غمزه**  
سر نامه ز نامش که آفتاب  
که بی نامش بنام بر زبان  
پس آنکه در پیش پای برانگیزد  
سپاهی از نواد و دیگر  
ورق کرد از بیانی دیده کار  
زرافش از خست از زنگار  
زبان را داد خفته تکه در شوق  
بد مکتوب کرد مظهر نگار  
که ای نام دل افروز گزافی  
نهاد شد زنگار تو نای  
شدم پرورده چون چادر بر  
بخشم تو با خاک در تو  
زیر پای تو باشم به شوم  
ز کرده راه تو باشم به شوم  
خیال تو کرد در دل نهان  
درون برین محو به صلیک است  
مرا هر گشت جان بر تو فدای  
چو از تو شد از جان جدا  
مخمر غم که هم اینک به شوم  
رسیدم چون اجل بر اهل  
ازین

ملی

این ملکی شود کشت چاره  
از این مقدم شود کشت زاده  
بوی ملک خندان نیارسته  
که این فتنه را باکی در از  
از اینها بر فراز اعدا دم  
به ام من فتنه صید مراد  
نیکه را بن رت با دارن  
بر بی شادی اشراف از  
ز دین نامه نشه با هر جز  
بفرق یک شقی ز در رفت  
مناوی کرد در هر روز اقبال  
که دارد شاه در عالم بود علی  
ز دانش عالمی را ز سر زشت  
جهانی را ز غرض کلی رساند  
بشکر مستین بیاید دایره  
بر آن که هر همیشه باز دایره  
**در بیان از غمزه در غمزه توجیه این غمزه**

**غرض از این غمزه**  
رسول تیر که ماست احباب  
بریده زور و ملک است  
چون کنه که چون این بی  
بجو است در آن چون بی  
بریده از پرشته از تو خند  
عنان ز در چون صبا کی  
چو هر شب به نعل میرسد  
سحر که هر خود سیر کشید  
بازن بر روی دیانت ازین  
در افکند بی بروی باو غم



مگر یی و دوطرفان غصه ناک  
 در آمد ناگهان یکی ز رخسار  
 برینش نژاد نیک دار  
 یکی مظهر دریا چست بر راه  
 بجز این که گشت به تدبیر  
 از سر است اندران چاه  
 بوی خوراک بود در دست  
 حرف چند در حصن سکینی  
 ترا نزدیک که آنکس باشد  
 پیشش حجت مردان جلالت  
 زین خنک جوی حینون  
 ملک داده بقا و رفعت  
 گرفته چند جاوسان و ارباب  
 در آمد بر خرد سرکشی نامه  
 بجای سیتی حجت بوده  
 ز جوش خودی جتا عود  
 مگر یی و دوطرفان غصه ناک  
 در آمد ناگهان یکی ز رخسار  
 برینش نژاد نیک دار  
 یکی مظهر دریا چست بر راه  
 بجز این که گشت به تدبیر  
 از سر است اندران چاه  
 بوی خوراک بود در دست  
 حرف چند در حصن سکینی  
 ترا نزدیک که آنکس باشد  
 پیشش حجت مردان جلالت  
 زین خنک جوی حینون  
 ملک داده بقا و رفعت  
 گرفته چند جاوسان و ارباب  
 در آمد بر خرد سرکشی نامه  
 بجای سیتی حجت بوده  
 ز جوش خودی جتا عود

143

نوید از منی بود و خوار کرد  
 خرد از زواری و عصار کش  
 بکم اقتدار دان دید  
 بشهره که در پیشین  
 سر معلوم شد کی نهاد  
 برانگلی سوی زندان رفتند  
 ز پا بر داشتند سخت  
 در ره باز در آمدند  
 قرار شد از آن وادی بایست  
 طرفین در کار کشیدند  
 بزرگی دادی و خوار ساخت  
 ای امیدم یزدان بلند  
 خرفه را به پیشین عمل کرد

در بیان حقیقت است که این نیز با همان چهره

چون را خبر داد که شهادت  
رسد نیکو از استخوان

سپهر همراه چون ابراهیم از  
 شکسته شیشه معطر و زرد  
 در آمد بهر دست پیغام  
 حکایت گفت چون لعلی زین  
 که استقبال کرد با عرضی در  
 بزرگان پیش او رفتند  
 نوید آمد بدردگاه جهاندار  
 بدر راه بر فرزند پرورشید  
 ظریفی چشم تر کرده جو جو  
 ملک بسیار تکیه داد و اورا  
 از اینجا چون در آمد بر در  
 در آمد عارضی دانا بری راه  
 در آمد خدمت گزاران بسیار  
 نرب را سوای فوج ارکان  
 فرستادند از سنجاق و شیرین  
 سر زلف کشیده تا شریاب  
 ظریفان را در اندیشه زدن  
 که تا باید از آن تعبلی  
 بجا صحن کرد و بگویند  
 احاطت را بگردن فوجی  
 بگفتن چون نسیم باد  
 بجای شاه سر مایه بسیار  
 بنایند و نشیمن کوه کوشید  
 بسجایید بر پای جهان  
 نواز نشیمن کوه هم انداد  
 بر جو وارت نشیمن کوه  
 که تا بگردن شمارش کشید  
 نیاید از آن فزون تر دشمن  
 ملک آید دو عهدان از این  
 زمینداران آنسو فوج نوین

از سنجاق و شیرین

۱۸۵

علم زود بر احسان او  
 که این بعد ویریکه  
 علم او اختراعت علم  
 بتا راجی صلا ی عام  
 جو برق آتشی فروزان  
 نرب شاه ارسی بر چوین  
 مقابل آمد چون کوه آتش  
 و این نیز در نشیمن  
 غوغی هر دو بهم بودند  
 بی هر کسی در بر تو خوشی  
 تا علی حقیقت ارباب عقل  
 و ملک آن نوبت را طلب کرد  
 بر و گفت که نام بر نوبت  
 مستغنیان که گرم و سرد  
 بود باین هر دو بر مضامین  
 از آن روز که او گشت بسیار  
 بر ملک زلف بر شکسته  
 هر طرفی بر گزار تا ز کشتی  
 بیغی جهان را و اقام داده  
 بنزد در شعله چوین خاشاک  
 عزیزان با سپاه نیرو  
 و بی اندیشه در اندیشه  
 از نقصان گفت اینجا بود  
 نیارستند بر گشتی ز کردار  
 نمیدارد بکار سازش  
 تا علی حقیقت ارباب عقل  
 و میری خوشی تم را  
 بسوی خیمه دعای بر نوبت  
 نه بر صلح و نه بر نوبت  
 که برخیزد از این هر دو مضامین



اگر او را خرد یار است بهتر  
و گرنه تنه دارم تیغ و خنجر  
دیران سبلی میدانه رفتن  
که در ترشی کارانی بود نشن  
دیو هر دست و نیزه اش  
رقم کرد اندیشه که در کار نشن  
چو شعله در تنجیل برزد  
بسویش چون کوه تر میزد  
**در میان نامه فرستنی جانان بنیاد شاه اولی**  
بنام آن خداوندی که جان داد  
هر چه در جدا گانه مکار داد  
مکلف از حکم او جنبش در انداخته  
مکلف از علم او نسج آموخت  
زین را از سکونت او فرست  
بوصف بره باری که تعریف  
عقل کرده سبکدلی جو را  
نوازشید بر که نوا را  
دماغ او را از آب تر کرد  
ز آتش شعله بر تا سر کرد  
و هر در زده از نه بای  
بر آفتاب و جد او کوای  
از دهر جی شناسان غیر خجاست  
از دهر ناسبات به رستم  
کیا آید ز آتش تر نشستی  
کی خیزد غم از خود برستی  
بجای داده آب و غم خورده  
ز کجی را بود در سر سوز  
زانه از کس به پهن نهاده  
خود است سر از این نام

افزون

فریب از دهر غم و خوشی باشد  
در آتش و غم و خوشی باشد  
براده نارس گشتن از زنده  
ز غم خام کون جویش از چرخ  
خدا را خجی نباشد از خجانی  
که جوید بود خود از نالی بکسی  
بنی آدم عیال اندیشه  
بشکفت الله باشد  
روستایان چون بهم آیند برون  
برهنای خود بکسی نکند  
که بسوی خود نریزنی نشاید  
بدیگونی نشسته از کف ز نشاید  
زاری تا بکجاستان او درین  
ظرفان را از نماند در کشید  
بسی خجود دور از خوشی باشد  
بعبید اندر زنی آشنای  
اگر نشد در آری بر سر کشید  
تر است با کعبه باشد در سنگ  
ز خود کجی راه تنگ رفتن  
ازین غلغل و کجی در جود نشن  
جای خود نمانی دست در جاست  
عقل کرد او در خجانی تر راه  
بهر از غم و غم بر سر که بکسی  
چو ناکامان قسمت صد بوی  
دم نوزد نماند از خوشی کجاست  
تقدیر است در شای کجی  
منو از بر یکی بخیخه خجاست  
کیا نماند بر یکی آید از نمان  
نهان بهتر که بر چرخ عیان را  
ز جبهان کجی بر روی نشن

بجز آنکه عشق از من که بانی  
 کوی جذبه ای چون شکران زنده گانی  
 چو آینه منزه ای بر شکافند  
 خدا او اندر ز کوی ستر اود  
 زب خزان چون این شاه  
 زاده دل زبانی بر خشت ناکه  
 چو مار سر در کون در خشتی بجه  
 بسی در خشتی از غم و بجه  
 بختی در جوشش امر خود  
 تجویزش هم راه را که خود  
**فصل نهم در بیان**  
 بنام آنکه نامش صد هزار است  
 بلوغ دل ز هر یک صد هزار  
 رواق حرم که در آن بستان  
 بنده اند که کوی از کوی خست  
 زشت علی طبعی ساقی زشت  
 شده اند افلاکیان از کوی برا  
 منرا از آنکه علت نه  
 خرد و دانه او از نارسایان  
 اگر چه جو را بشد با دود مار  
 بر یک صید هر روزی بجه  
 صفا خشتی ضمیر بر شستنیان  
 خریدار مقام حق که بستان  
 نهد در پیشگاه عدل بکس  
 که او است هر روز را بجه  
 نهالی ظم را از منج بکسند  
 اگر کسی بکشد از سر و کلاه

این کوی است که از کوی است  
 این کوی است که از کوی است

ز تار و خنج هم آگاه باشی  
 هر لعل را از غنای سحر باشی  
 ز خورشیدان که جستان تعالی  
 بود بیدار از رویه بخت  
 علامه خیرت بختی هر دو  
 ویران زبانی خبر دانه بگو  
 بود آنکه از سر حد ارمی  
 برین گفتار حجت بر کشتی  
 چو جام از دست خورشیدان افتاد  
 ترا آنکه بپوشد از شکوه داد  
 که زن شده تخت ارمی ز بایم  
 قوی گردید از اقبال بایم  
 ز روی عدل بسته بکافور  
 که عید ارم بکشد از شکر  
 خوفانی از آنکه علت زبانی  
 اگر بود در جیب بختی خورن  
 امان از تنع داده بجه کردم  
 بختان با بستان را بجه  
 خود او را از زنده ان بجه  
 شندیم می که پیشتر بیده  
 مرا با او بجه کینه در دل  
 نه از تو در دلم بیده غل  
 مرا با کسو خرد که باشد  
 نه باروشد دل بجه  
 قدم برین زده بر دین را  
 بجه بار او را فتن خط  
 غرای چون شود همه بجه  
 که از کس خطا رشتی بجه  
 زانین که از آنی بی زواید  
 زانین که از آنی بی بجه

این کوی است که از کوی است  
 این کوی است که از کوی است



ز سستی نهنگش بگریز  
 اگر دلی هر دلی به سستی  
 درین غیر شمشیر و شمشیر  
 که چون خنجر از مغنون جهان  
 زان ترش جو شیر بر آید  
 شکسته ز کمر بر جود  
 زین خبرش که چون  
 تا بوی خوش شیر از بوی  
 جوی بر سر آید  
 از دردی انور از خاک  
 که میان زین و کار کنی چاک  
 در میان و شکار  
 شمع از بهانه از زرق  
 جهان از بهر تو شمشیر  
 غم از کس و دلی نه باب

عظیم کرد و کس که کرد  
 بیای خود به سستی  
 بدین رای تو بری و کس  
 که ز در میان در دست  
 ز کوهستان بر آید  
 زین جبهه تا می ازین  
 جو بر تیره اند بر خوش  
 بسوی دشت ازین  
 دراز و جاده با خبر از کس  
 هوا از بوی خون الوه آید  
 بر آید استخوان سرده از کس

در میان و شکار

چو از شمشیر سر بر کرد آواز  
 جان کنش که خود را بیاورست  
 بزرگان به خوشی و چمنه داد  
 چو که آهنگی بر لب نهاد  
 چو در سبستان و نوم گران  
 پس که ز کاشانی سواران  
 چنانچه سر زده چون کوه  
 غوغای و دو که در آن نای  
 درون قلبک باشت بود  
 در کوشه ادبی نقش بر  
 سر آید میان نامش چو آری  
 بزم کرد و او را میر شکر  
 برای جاک او را که دختار  
 خوشد از هر دروگر آید  
 در کینه کنده چو کردان  
 مهره اکتافا و جاست

نمود از غار خود میخ زد از  
 بان هر دو به تنه ای که است  
 برای میسر و بسته جهان  
 که هر یک از آن نادران  
 مقدم شد بر آن چو شیر  
 روی و در سر خیل کای  
 بروی کوی از میدان بود  
 چو که بستن بر جوف زرد  
 کس چو بخت از سر بخاری  
 بدو بخشید تیغ و کز ز خنجر  
 سب از حکم او میگردید  
 بدو ریاست شد ملک و جوی  
 شده مدد و دره بود  
 عفا میوه ای شده از دست





در میان معارف کردن تا چون مشاء در نزد علم  
با تربیت او گشته شدند او بر دست ایشان نشاء

در روز آفتاب عالم آروز  
 سبزه شب سحر افکند از روش  
 جهان از خوار و پیشی کشید  
 بفریدی در آمد شیر رویی  
 ز با کبر و داد از سهره  
 سم اسبان چنان کردی بیهوش  
 بچشم خلق تبارگی در آمد  
 هر آشد سیر ز جباری که خود  
 در باره دولتش چون دریا  
 ز تیغ و خنجر گز زدن  
 ایام بر سمنه بقا افکند  
 بیابان سیف از سلاخون  
 یمن سلیق چون بوی کشند  
 بر در حرم اخضر است  
 که کجاست و کیوانی  
 در کرده گرم شد در حاکمان  
 کشنده ازین ازین خاک  
 دلا در طرک که دیو غره  
 خبا و بر خزار استخوان  
 ز جیب تنی بیارگی در آمد  
 زمینی از حفیر استخوان  
 بچشیدند تا اوج شریا  
 روان گشته بر کوهان  
 ز برق شعله ریزان شد  
 دامن کرد از دین سرکش  
 سر خود بر سر در کشند

انور احمد

ز حیرت شد ای دل و دود  
 که از دیوانی برکت یاری  
 گریه اند بگردان دلای  
 بزم ز رزیک آرد دکان را  
 در ره از دلاسان جمع کرده  
 با سینه صاف شمشیر آراشته  
 چنان شد جبهش تا دم دیار  
 سپید زبره و ریزه و زهر آه  
 جوانان قوی چو کمان بازی  
 برکت هر یک حلقه بستند  
 گسی که بال جان پسران نمی  
 علفی خیزش را راه گشت  
 خود آمد از کمر اندر نش  
 زب شد پرو مانند طوفان  
 بدست او کی نشسته خورنیز

بختش روز روشن بود چو  
 گوی شد رایت خوج جوار  
 دغا دادند مردان دوان  
 چو کی بزم کرده انسه دکان را  
 قدم قیام برای قیام کرده  
 هجوم خشم را زده شمشیر  
 خانه در دست قدرت بیک  
 روار و افغانه تاب هرگز  
 فرو جستند بر زرم ساری  
 صف هر دو طرف شکستند  
 بیلان گشتند از سر تا دم خور  
 بران خون خوار گشتند چاک گشتند  
 که تا بر یکشت تا جان نش  
 غلط گفت که چون از مغز ان  
 بصورت یک اما ان گشتند

جهان ز تیغ برق بجهان  
 که کمر زنده دامن شیران  
 سبزه دامن شد ایدای  
 و یک یک شایسته  
 ز رخ تیغ نیز برق بید  
 که عازم رخ سر دامن  
 که سبزه درون مغرور  
 جهان را زلف خود امان  
 بقتل گشتن خونین  
 که آفرین و اول انبیا  
 حشید سر که را حول  
 زجای انبیا جاودان  
 بر سر سکه آفرین  
 حشیدان یک گشتن  
 بخار و خون خیزد  
 جهان ز تیغ برق بجهان  
 که کمر زنده دامن شیران  
 سبزه دامن شد ایدای  
 و یک یک شایسته  
 ز رخ تیغ نیز برق بید  
 که عازم رخ سر دامن  
 که سبزه درون مغرور  
 جهان را زلف خود امان  
 بقتل گشتن خونین  
 که آفرین و اول انبیا  
 حشید سر که را حول  
 زجای انبیا جاودان  
 بر سر سکه آفرین  
 حشیدان یک گشتن  
 بخار و خون خیزد

در بیان این اجتناب ۴۶ بنام خدا و در شهر کون می

۱۹۹۲

والتحریر فی ۱۲ جمادی الثانی ۱۲۸۵

چنانکه منته ز تابد خداوند  
 در آینه اندرون شمشاد رن  
 رعایا را بسکه گردان  
 نرب را بجان سمنه می بود  
 و یکی بود خرم نام خزنه  
 بخوبی هر یکی جان بر بود  
 بخورم بود هر چون بنیفته  
 ملک بر سینه زان جلیانی  
 تختی دور کردو لعلگون  
 فرستاد پیام زهر شهزاد  
 بجهلداد و دشمن چو بنید  
 که امری بود ز دل پذیرفت  
 ملک خود بر تن جهان نشی  
 ز نعل و در شمشاد مملکت

بخت خرمی چون شد غرق  
 چو باد صبح می آمد بگلشن  
 بزرگان را نواز نشی و دیار  
 یکی و دختر یکی خزنه می بود  
 حمید نام آن ماه جگر بند  
 بحسن روز افزونی نامور بود  
 چو که هر دو صدفی ماند خنود  
 که بود از ملک و شیر زند زبانه  
 را نشی وایت شدیدی برافروخت  
 که از دوستی را تا زنیاد  
 ز حکم جهان فراز نشی محمد  
 چراو بجان منت نکشته  
 همیشه بخش بر سرانش  
 یکی ای است عسکر دو که او

(مستطیل)

بکای پیست عند کو



نوند و آن بست سیمین جانم  
چو جان دنی یکی شدیم خوشی  
بیکدیگر بماند شیرین  
بهم آید خسته آن ماه و آخر  
ملک الکاه بر خورم نظر کرد  
بزمی پای او تخت بر کرد  
بناده تاج ابوی بر سر او  
قبای خشمی ای اندر بر او  
چو ملک زب دود او را  
ز بند خویش کرد آزاد او را  
خضر خان شد بگرجستان روان  
مرخصی گشت از شاه زمانه  
و گریه از ملک گشته مرغان  
بقونین ریاست گشته نماند  
ز اسباب زین هر چه می بود  
ملک از عالی او دست نیامد  
بخرم داد و دل جلیس آمد  
رسیده سرکش برادع الله  
چو خرم شد در باره بشی  
وزان عالی گرانیه میایی  
زین برسد در شکرتش  
کس که بود در جنت بر  
کسی را حق تعالی بر نواز  
بدی منوال روشن بخشید  
ز دشمن دوستی را و انجید  
خود دشمن امید دل افروز  
در اخلاص را بر رویت  
ز نام الله و کین بر گشت  
گذاورد ایمن اقبال افروز  
بود در اختیارش دشمنی دوست

لا اله الا الله

بلا و زنی خنبد بر گشت  
خدا را خدا با بر سر او  
پادشاهان بر ترقی و دولت  
در خور گشتی  
کرامت شایسته و عطا گشت  
کسان با دوستی خود  
چو این نه رشتی خنبد بر گشت  
خوشت یافتن بر خنبد  
بزمی زین کشید با و عار  
نموده معقل با و صبار  
دو اسب سوی خورستان  
جراح افروز بر دم دوستان  
و گریه جان در آمد در ملک  
شده مانند گلشن کفایت  
شد از روشن نوران چشم  
ز دیدارش نوران چشم  
لجسته زان بهار زندگانی  
چلی زو بر فرار شادمانی  
خوب آمد جمید در هر او  
بر و کردید قربان مایه  
ملک با این تر که در وقت  
قدم زد بر فرات تخت شاهی  
غریبان سازش دی بر گشت  
محبان نای عشق بر گشت  
وزیران در سینه کرد خشم  
کتاب رفته آمد باز در جو  
امیران در زنت عید نور  
که حیدر بند زینت شاد  
محققان را نشاند آمد به لیا  
که بود از حوادث لکها

رعایا را بدلی نساخت و داد  
 بی باله از سلسله جهانگیر  
 ز رخا لعل کند هر جا بود  
 غنی سازد اگر کسی غفلت  
 بود در عرش شاهان نادر  
 نیکو دارند هرگز از خدا پاک  
 ملائک سیم و زرد دارند و ایم  
 کمال در ستایان حیدر بسته  
 همیشه در خیال بر بسته  
 شهادت بود در خون میکی  
 از قنای حیدر شاهان بر بسته  
 شهادت را بنیست بر بند  
 بود ابله پس هم که سیر  
 سلسله ای نمی آید ز غفرت  
 بنامه شکر را حیدر بسته  
 بود اندک سنی ای پادشاهی  
 که دارد آنکه ملک الهی  
 شاه ظالم بر کشته و است  
 اگر چه در برش غریبی نیست  
 عجب خیزش بود او را میکی  
 دست زده شکم کینان میکی  
 چه خورشید کشت با دست  
 که در دست پادشاهان  
 که از او باشد از غنی  
 ندارد هیچ مانع پیوسته  
 ز فکر و هر دارد بسته  
 بود و در اندر خورشید یاری

غم و نماند از هر دراز و  
 خورشید انگشت حیدر داشت  
 در میان عجب از آن کینه  
 از راه کینه در لعل دوست  
 شبی چون ماه شاه خیزست  
 در آمد در شستان کینه  
 بنفشه خیزد رنگش بر سپهر  
 بسته در آن خود را کرده ایم  
 بر چرخش بسته استقبال نیستند  
 بی غمیش در اعدای سختند  
 و یکی خود را بر خیزند  
 ز چشم دلی بر سوشن می  
 یار غفای پادشاه رفتند  
 سنی در زبانی حیدر بسته  
 که پادشاهی فرمان کلرنگ  
 اگر چه میگوید را بسته  
 ولی آهنگ زمانه در با نیست  
 بهار دستان آتش نیست  
 خود حسن آتش و نیست  
 شتر خردی را آتش نیست  
 قمار دلی آن دل را فرسید  
 که سر که اندون نشد زبند  
 خدایه که این آتش دلی است  
 بنی طرز در آن سر دلی است  
 ز جوشن ای پادشاه بسته  
 ملک دارد بنی غرضی بسته  
 از اندر و خورشید دلی است  
 زده میکی بیام زندگانی



حکایت است از یک دلاور نام  
 یکبار گفت که ای سر فایه داد  
 بدین تشنه لب را آب سیراب  
 بخورستان منم که درین حوض  
 بقدر خانه باشد شمع روشن  
 در کمر حلق دارم بر تن  
 نمی زید یک خاتم در کمر  
 هوای آن صفت دلکش شده  
 بلوغ دل خطم کن کشیده  
 دماغ از سر زل فاکوده کرد  
 ز راه سینه بر لب برنجیت  
 در آغوش آید بر از زهر نیکویی  
 در سینه یافت دل شکسته  
 از شمع جان آورده کرد شب  
 بر آن آورده ام از کاشن

۵۰

بهم در میان خون یکدیگر زدید  
 آن کرم بر پیشانی هم بنزدید  
 آرد و عقل نشان و تفکّر نشان  
 مردان جوانی به آرزو هر روز  
 و دلاسی دل نشانی سسلی با  
 نند که کار با ناهل غمخوار است  
 اگر چه در شستن جگر کردید  
 ولی حضور در دست مردمان  
 در ای شانه ازین احوال  
 بشوید صلیح راحت اندوخته  
 بشوید که گزن اهل باشد  
 در خون زنده گشتن مرگ است

دکتر یکرهه اس برادر محقق و دانشمند

ملک در این بحر زیستان گزشتند  
جهان بر لب پرور تنگتر شد  
ز هر یک زشت سوز انباشت  
طبع اندر جان از رزقش  
خیال او دل آتش را خورد  
منابع صبر استغفار را خورد  
ز این دوار از خود رفت بیرون  
ز لعلی که زشت گشت محزون  
آه باد آه و ناله یاد کردی  
هم چون بیدلان فریاد کردی  
آه که بر این نوحه آن خسته بیدار  
بگوهرش صحران بسته بیدار  
دل از هر کس که آن کعبه برآید  
ترنج عشق بر دل چاک برآید  
عنان اختیار از دست بردارد  
ز با افتاد چون مظلوم جدا

نه چون غوغای درویش چشم  
 بکس بود نامش نشاند  
 شب تنها بستر دروغی  
 بر عهد استی هلاک نه خوشی  
 که ای جان قن از رده می  
 درین می نه انستم درین  
 اگر دانستی روز جدایی  
 تو هستی باز سده ای هم خوشی  
 جو بود و گشتی چنان  
 می ایجا سیه جویم عزیزا  
 چو مای دور از آب افتدم  
 نه ادم طفت تیر باد  
 چای زایه جوی بارش می  
 مرا زین بادوشی میریست  
 اگر سیه را غایت امروز

نه در تو زبانی نه از کلام  
 بجای سوز نام نهاد  
 خیالی یا رجان برش  
 بیا که تا از اندی نام خوشی  
 چهار کشتن افسه می  
 می خود را بترستم درین  
 عیب که دم میانی  
 گرفته که ازین بد خوشی  
 خدا حافظ ترا ای جان دور  
 در می ویرانه ز بجزم غم  
 بر کشتی در تاب افتدم  
 شدم از درد دل می ران  
 جسی ای آب زنده می  
 هر جز آن غم که سیه ام  
 چرا که هر جا دروغ سیه ام

روزنامه

زمانه ز مانی تر عرق غم  
 شد مدام بدنام عشق تو را  
 دیدم که در آینه چه باشد  
 بدست بی او در زاری  
 ستاره بود و غمخوار یکی نه  
 زبان یکست و در بند نصیب  
 شترسی از زبان خلق بدی  
 زمانه ز بهی الی را خجسته  
 اگر چه عشق را یکبار نشد  
 خود عشق را بهر دست زور  
 بناید که سستی چون ماه در روز  
 ستاره و او زینت بند بسیار  
 نصیب حقیقه را در آن چه بود  
 کی دیوانه و بهر کس نشد  
 در کائنات را خورشید آن که در دست

چو دامن بخت سبک گفتم  
 کشیدم سحر صبحا همچو صبح  
 درین ره برشته بده چه باشد  
 چو روز زاید و کوفی خواری او  
 درین آوارگی یار یک نه  
 بدو لعل که بگذران فضیلت  
 چه سوزی شمع را در روز روشن  
 غافل یکس که تو سر به دلی  
 دلی این با چه را اینجا زنده  
 که نایم بر آن از دیده زور  
 خدایک از جانی زخم جگر او  
 نشد آن خمیر هرگز خیار  
 دل افروخته ز درون چه بود  
 که معیار و صحنی بر پای جان  
 بری معنی سبک و کلاه

برین معنی سبک و چو راه









مزارش بودم بر پیشانی  
 ز زیناد زشتی زان بر کانی  
 نه یاد آید بکشتن در آید  
 بی شکلی بود که بر پیشانی  
 دل کجاست که از خنجر غم  
 غم بر کس است بخت بد خویش  
 رک دلی را اعتراض همچو شتر  
 جفا که در پی آفت گرفتار  
 خیره ای که زین در خند زان  
 هزار زشتی بود چاکر کاست  
 هزار زشتی بود بنابر کاست  
 هزار زشتی بر سر از غم خست  
 غم مجبور چون کوه کزین است  
 خواهد که نصیب کس نیست از

سپاس از شش

بدر

خوشه فاشی در کجاست  
 بسی رنجیده در خود ملل بود  
 حکایت تعزیت نامه نوشته  
 دلی در هر سخی پوشیده در غما  
 لاجبای چون شکر در سینه بود  
 که ای شاه جهانگر جوان خوش  
 تر از کوهی که آن باد کوه  
 کلاه فرق تو خورشید بادا  
 شنیدم که که آن کلام  
 بود در هر یک شهر عالم  
 یکسایه که مجبور است بود  
 بر او که کند خضر ابرو شست  
 در امر حق که با چو نعلان دم  
 که در از دهنی با شسته

سپاس از شش

در این کتاب

کینه ز کرم و انگشته های هسته  
 بر لب ز سب و یک سر زینت  
 شسته گرد و انگشت از دست  
 لب انگشته های با شسته گشت  
 بخود غم غم غم را بر تاج  
 دل دانا غم کمتر شتاب  
 علی از شغاف کافیه بکشتن  
 در کل یک کف چون شمع روشن  
 کبر تر خانه صد و از کبر تر  
 چون کریم در از خانه کبر تر  
 کلاه کبر تر در آید  
 در نقصان تازه کبر تر آید  
 اگر سر با کلاه دارد خلق  
 یک سر صد کلاه دارد خلق  
 این خلق در کشتن او بر تر  
 چراغ صدم بی نور بهتر  
 برای آوی غم از سر تر  
 دلی بر غم خردمانی باشد  
 کز این بار سر خلق زان باشد  
 اگر در شسته باشد زاده شک  
 بسی زان دارد نفرت و شک  
 ز مردان میرود دل انگشت  
 اگر در و یک باشد نو ازین  
 و یکی زنده با مرد و بسند  
 به نفرت در رسد ازین  
 نه نه و هم یک خلق را  
 بدون چنان چه خرد ازین را  
 سر و ناز را اگر شسته چنان  
 فروغ ماه میخاید به شب زان

لا اله الا الله

بر آرد و در ط جاکله چو  
 جادو اسر ز کرم و انگشت  
 به چون ناله و لبر زده خوا  
 زعفران کای خود خرم ماند  
 ز کین بی کین بی کین بی کین  
 دوا بی غم را در شسته چنان  
 در بای حلاوت کردن و دانا با بغیر و بخت  
 کرد و ام ملک بر او دین خوش و عجب ملک  
 طراوت کین بیستان رفت  
 سخن بیخ فزون جادو اند  
 چنان کرم که چون شتاب  
 بر آمد از لباسی بر کس بران  
 بر ستور تر کین در سحر کاه  
 بر ایام حیدر زنی کلاه و کلاه  
 این کرمی کف در دین کف  
 آبی کرمی کف در دین کف  
 قند را رفت زوزی کوی کس  
 کرمات ز دلی خود را سبک  
 بی انگشت ز خفا کای کای  
 دبی کو بر چنان یک شک  
 بعد از دست چون ماه هفت  
 بسیرت بر رحمت را در دست  
 چو در دانه پرو بال جهان  
 چو در دانه پرو بال جهان  
 غدا ای او بود برکت در خفا  
 صد ای او بود برکت در خفا  
 لباسی پاک از دلی کای  
 شرف و کلاه و خلعهایان



نزارد کار با یکدیگر  
گفتن این روزی بکنند  
براه یکدیگر چون بستند  
نیاز داشتند طبعی بکنند  
ز نیمی مردم در افق کرد  
تا بهی دیده اندر بادشاهی  
ملک را ای ملک بکنند  
عنان زد روی در پیش بکنند  
در پیش بود ز جرم بکنند  
ز انچه روزی بکنند  
ز زخم تنه خارا بکنند  
ره آواره قدری بکنند  
ز قطع و قطع آن بکنند  
ملک را بکنند  
رسیده بر لب خارا بکنند

نزارد

نزارد کار با یکدیگر  
گفتن این روزی بکنند  
براه یکدیگر چون بستند  
نیاز داشتند طبعی بکنند  
ز نیمی مردم در افق کرد  
تا بهی دیده اندر بادشاهی  
ملک را ای ملک بکنند  
عنان زد روی در پیش بکنند  
در پیش بود ز جرم بکنند  
ز انچه روزی بکنند  
ز زخم تنه خارا بکنند  
ره آواره قدری بکنند  
ز قطع و قطع آن بکنند  
ملک را بکنند  
رسیده بر لب خارا بکنند





ازین بهتر خیال نیست پیدا  
چنین گفت که ملک را گفت عزیز  
ملک چون بدید در میان هر روز  
چون شد نزدیک آن روزن نهان  
آه بوی شد دل آن چون نهان  
ستاره بهر استغالی آمد  
ترنج غیری در دست داشت  
ز دیو که بر چوبانی طنان  
چو خورشید از در کوهی آمد  
بعد در لبرای بهر یک نشسته  
ز گردن مشتکی خافه و تر  
موز بهر بهر یک نشسته گفتند  
بسیار نشسته با دایه فرست  
بسک از دایه آن دو که  
ملک خشنود که از بخت مغرور

که کرد جهان دیگر بود  
درین کیم نهان بخت داشت  
و یکی ملک چون چشم نهان  
بلی در دانه بکلی عیان شد  
درین ملک بخت باغ بهشت  
به پیش بخت و فرغ خالی آمد  
بیک ایستاده همچو شمشاد  
چو حورای بهشتی کرم و ناز  
بخت بهر یار خورشید بگریه  
عوسمی خانه را از بوی نشسته  
برای خدمتانی را خفته آمد  
بهار بختی سرکش گشتند  
بخت او از خورشید شمشاد  
بیک جلد که چون ماه و اختر  
بغض می کرد آن لعل بود

درین کیم نهان بخت داشت  
و یکی ملک چون چشم نهان  
بلی در دانه بکلی عیان شد

بخت او از خورشید شمشاد

نشد است بکلی هم رنگ شد  
خیز آن دولت خورشید آمد  
درین دل جان شاد آمد  
آهان در دشتی را در غایت  
چنین شد زان کاش که  
مرضی کشت زان جان دل آه  
خیال لعل بود تازه تر شد  
چو صید اندک صیاد کرد  
خیال در جهان صید کرد  
همان بهتر که از بلی زود کرد  
در بخت قهر بختی کردن به بخت  
بخت زود و دانه شده  
کام و زنی سران محک  
علب فرمود و یک کوزه رسید  
چون شد از آه آن بزم بختی

درین بود و نیز ملک شد  
چنین بخت که در آن شاد شد  
قضا را باز در روزن گذارد  
ملکان در پهلوی میامید  
پنهان کشت چو کرم بزم  
در آه در حرم خوش نشسته  
بختی زان بختی او در شد  
ز آه و ناله در فریاد کرد  
برای روشن شدن کی ملک  
بختی زان بختی چو در کرد  
در بخت قهر بختی کردن به بخت  
بخت زود و دانه شده  
کام و زنی سران محک  
علب فرمود و یک کوزه رسید  
چون شد از آه آن بزم بختی

درین کیم نهان بخت داشت  
و یکی ملک چون چشم نهان  
بلی در دانه بکلی عیان شد

بخت او از خورشید شمشاد

ستم سخن عالم در شکستند  
 ملک اول بر انبیا آخرین خورند  
 ز دنیا بر سرم باری خاسته  
 بفرستی چتر ظل الهی  
 در آید چون در آمد عهد بری  
 بختی نیز در زیر یکی است  
 ز یاد او از بر باشد بلام  
 خزینه دارم و ملک سجای  
 معن دارم بهیجا در شکست  
 برسم پادشاهان گذشته  
 ز یاد و زنی بسرا پا کین  
 چه دار دفع جز قطع است  
 مفتوح به ناله زندگانی  
 شدن از خود در ایادی  
 بود کرده بهش این درختی



چنگ در پیش قدمی و راجم نماید  
 بزرگان چون کلام من شنیدند  
 زنجی بپسید و انکار نکند  
 که مراثت در شهر داده است  
 مطیع او هر دو شاه هستیم  
 که بیکدیگر واد جانان شایم  
 نباشد خردی که در میان  
 بزرگی در خبر برای خداست  
 بجای شاه که شهنشاه او ماند  
 چه در آن نه خشنود با جان  
 بزرگای او ماسر مبارک  
 که خشنود و از ارکان خود شد  
 برکتش پس شده فرومند  
 بنامش خنود و سکر تم کرد  
 روان شده و بیکدیگر ملول بود  
 باز نه میشد تا تم نماید  
 بزرگی در رختی شاه دیده  
 چو در جگشت زینگونه دادند  
 بود یک بعد از دیگری  
 ز نادانی اگر بر راه رسیدیم  
 بجا رسید کی بس مقارنم  
 بود ما را احوال طاعتی  
 سعادت در تلاش شایسته  
 قدم بر جا داد اقبال روان  
 گند سر سبز گلزار جهان را  
 شرف و انیم و جان را میسازیم  
 که دل را اعتقادش است  
 سیرده بادشاهی را بفرست  
 در آن یکسیر در آن ملک  
 چو سیر می داد نه در شیشه او

اعلا تر

و جان داد و فرخنده و خوش است  
 از آن کس که فراقی نادر بر خور  
**بهار عمر باقی را بسیار است**  
**بصورتی که در شیشه بر آید**  
**بهار عمر باقی را بسیار است**  
 در آن درختان چون  
 بر پیشانی آن که بماند فراموش  
 بهم دو جان اول گشتند  
 در سر و دانی در یک گشتند  
 خوش و قوی که بایم آرزو مند  
 بهار گلشن و بهار بادشند  
 ستاره سر جای شاه نهاد  
 جان لعلی که لعل آید  
 بفرق شاه خود که هر وقت  
 ملک لعل دور در ملک  
 معنی در فرای عشق بقاری  
 می رکنی ام خون برق خورشید  
 بهار عمر باقی را بسیار است  
 بصورتی که در شیشه بر آید  
 بهار عمر باقی را بسیار است  
 در آن درختان چون  
 بر پیشانی آن که بماند فراموش  
 بهم دو جان اول گشتند  
 در سر و دانی در یک گشتند  
 خوش و قوی که بایم آرزو مند  
 بهار گلشن و بهار بادشند  
 ستاره سر جای شاه نهاد  
 جان لعلی که لعل آید  
 بفرق شاه خود که هر وقت  
 ملک لعل دور در ملک  
 معنی در فرای عشق بقاری  
 می رکنی ام خون برق خورشید

بر بر وین بانه از خون کرم  
 دل سبکی شای چون شمع  
 شکر افشاید شکر در لب گیت  
 هر روز آید و می ترانین کین  
 حریفان بجز از آب گوشت  
 طوفان زان از برون نمون  
 روزان مست از جام ترانه  
 شکر خان را بلبش برین  
 جو خورشید جهان افروز گیت  
 هر شب بقا عینیت  
 ملک از دستش از بقرای  
 می نو از جوار برده داری  
 بلبش می بر جاده کلی اندام  
 ملک را گفت که ای شاه دلارام  
 یکم از شای تا زده با این  
 به بند قاضی افلاک کاپی  
 ز جام و صدمه کوی تو سرور  
 شکر داری ز دانت تو سرور  
 یکی تیری که تیری کار نایه  
 شکر در شیر خور و تو شای  
 ترا خرامر است شکر خیز  
 بود افکار صدمه آتش انگیز  
 شوی صبرای یار وای افروز  
 بر فاق آید عید خیز  
 بر سده قدر نقدی شای  
 شکم چون پر شد از بهر سده  
 بکلیت آن که از رخ و شوار  
 که لکی را جود در بهلو خوار  
 هر از تو خور است صدمه است  
 که فردا روز تو آبی نرسد

ایمانی

بجای کف کفای جان شای  
 دل ویرانه را آباد کردی  
 دلی از شب چرخ دور است  
 نری روز قیامت را نماند  
 نر از دجبر مشتاق چکر روز  
 که دارد شسته عشق چکر روز  
 دلی بود هر دو صبح آید  
 هر دو است زایع حج اخضر  
 دین بستان سرباز غریبی  
 شکسته غنچه امید و برین

در بیان دلی و دوستی و ایوان و صلی و در

خیر از متاع لطف الهی  
 دلی از آبی شمع بستان احب  
 قدم بر نشو اما فی شکر  
 چنان نقش خود می خایسته  
 که چون صبح دل آرا گشت  
 دلی از آبی شمع بستان احب  
 شد از خورشید چون لعل  
 بکار که کوی خورشید  
 غبار ز چشم خلق شد  
 بزار زنگ سر زنی کاغذ  
 صبا در کف شای و بار  
 ارم کرده صوابی کم و کاست  
 دلی از آبی شمع بستان احب  
 نمی شمع رخ گل شمع  
 دلی از آبی شمع بستان احب  
 چو آراست در جفت نو  
 بنفشه شاد و گیاه بار  
 چو آراست در جفت نو  
 دلی از آبی شمع بستان احب



[illegible]

۱۰۰

یار یکنی و کار به نزد چو  
 ز خون و جام در آمد صلا  
 را با نگر غم و ناله کن  
 چراغش گشت زان تن  
 بر میدان برق اندر سینه  
 بجای راد و سینه اندر دل  
 بجای ز سر خوشه های کوبان  
 دماغش چو خالی گشت از دوز  
 بجای دانی راز آسمان  
 دو ماهه ناز و در را با یک  
 بیک جسم و یک روح یک  
 ملک بر تخت از دوزم ولی او  
 بنده لغت و نیش غازی را  
 گشته در دوازده کوی حوره  
 عروسی فایز زینا شود

ان مشهور

در آن تخت صبح بود خوشی  
بر آن کزنده هر دو ماه آهنگ  
چو در آن نشین آن خوشی  
و باغ گلگون میوه شد سبزی  
نخستین قدم روی گشت کرد  
و این را از زبان نشی پند کرد  
با رنگ حرا در تنه زینت  
بجز روی آن که رویی بر تن  
لبی بر روی سینه دست نهاده  
ز گل بود در باغ مست میرا  
بلورین تپه بر صدر رسیده  
درختان چون حساب آید  
ز غامضی شد بر خطی هر دو  
لبی غوطه زدی در هر طرف  
که تا از گشته دان به چشم  
که چون بر کمر چیده گشته  
نظر بر چهره دیگر رسید  
چه به آمد ز زبر دای حور  
بر کمر دایره یک حلقه زور  
حکایت دایره از خورشید  
خیالی خورشید چو خورشید خورشید  
چو مستانی دریا در رسم گل  
شده و دو آن بروی بی تالی  
حریفانه بر آن دست در افتاد  
که تا از درج سبزی و آفتاب  
بنت کبیرین منور گردید  
ز لعلی خود شش مجر کرد  
ز فرخ شرم دل را شکست  
بیا چشم آن که شکست  
بیا چشم آن که شکست

کینه

کینه نقش بر صورت رو  
ز تلخی بر دیشی را شکست  
برم اندر رسیدن آهوی  
هر اسان شد از آن طبع توانی  
و درون پرده با هم جز افتاد  
بغض نیست آخر شکافت  
بصیرت آفتاب در اندر سینه غری  
درین روشنه ز بکام دیشی  
سر دلی در زینت لعل کرد  
بر آن لولی با شمع کور کرد  
لبی غوغایان حسن دردم  
شکوه چون در فوج کور کرد  
بان بخون که جان تو بکن آید  
کلید بسیم داد و قفل بگشاید  
چو گل داشت دایم سبزی  
جلا از خود خورشید شرف را  
شبه گشت لعل تو می گشت  
برون اندر شقی از مطلق نور  
چو غوغای داشت آن گل خوش  
که کردی مرا چون لعل ز خورشید  
چو غوغای داشت آن گل خوش  
بستانه کبدن میا کرد  
ز شبنم آهوی در آید  
غرق آید سر و تا زینت  
شد آن چای چای دور پرستی  
چو شد مغفوق با آتش شای  
رو فرست که ز دنیا جدا شد  
چو رسیم در عالم حور  
که بعد از جنگ که در صلح جدا  
چو رسیم در عالم حور  
که بعد از جنگ که در صلح جدا  
که صلح خورد زان شب آخر کرد



برینستخ کنج حیدر باجم  
 یاقوتی بر سر کشته  
 جهان خفته در دام کفایت  
 چو باغی شرب غیر شربتی  
 بر سر کوهن کلاه زرقان کرد  
 قنادی نریا ناب کرد  
 میر در شش جوان خود را در  
 ملک از خون خود محروم ساخت  
 بست فخره بکر اعلی بر در  
 ز آتش کیم خود را داشت  
 بهم هر دو بمبید در کفایت  
 بوصف حق تعالی گفت  
 ستایشی مجدد بسیار کرد  
 تازد کسی چراغ عالم روشن  
 بر این مری که بر آید میت  
 چهار نو رسیده دیر باجم  
 بخود نوبیانی آرمیده  
 گشتد نور شید سوی بخود  
 جهان را در کفایت گشتی  
 قنادی نریا ناب کرد  
 زین از کلاه در کفایت  
 سوی جام رفت و بیار  
 که بعلش در سینه او  
 فیض تازه را در آید  
 بکار و عبادت خانه رفتند  
 بی آنکه ستایش سر نهاده  
 زبان در شکرش گویا کرد  
 که باشند اخترانش خیر  
 بود چو سزای دین

مهر

تسلیت ملک و کائنات و غایت آن به کمال

ملک روزی بیستم دولت افروز  
 نشسته چون چهار عهد نوز  
 نگار هر سجاد بر شش بود  
 جمال در بایش نشو و شو  
 بگردش لبین ناز بود  
 چو کلاه افروز اختر  
 گشت در ادای کار ساری  
 فغانی غمزه اندر حیدر یاری  
 رشا و تهای ابروی خوشی  
 چو تیر تو کس که من تو کس  
 تبسم و لغز جان بود  
 لکلم کو هر همان جان بود  
 سنی بر شید در کفایت  
 معانی شد روزگانه و کفایت  
 ملک داشت هر کس در کفایت  
 بریزد هر یکی در کفایت  
 گشت بدیده از کفایت  
 چو طوطی کرم سازد کفایت  
 بر ای سیر آید بر کفایت  
 غنیمت گفت کلمه که کفایت  
 قصه را انقباض از کفایت  
 خرا از اوج جرف اخضر  
 گشتند اورا چو جان خوشی  
 بر بوده سوی دو تنه از کفایت  
 منور کرد از کفایت  
 زبان بکلیت و کمال سر و کفایت  
 که شهادی بود آباء و کفایت

دران ماهی کله زادی هر  
 قهقار ارفق زری دریا  
 شمشیر آمد ز ملک غیر روی  
 بران ایلی شده عاشقی جو خوش  
 روبرو در آنکه نگاه اقبال  
 جو جان جادو در آفرینش  
 بنوق خورشید دره افلاک  
 سخن را که در شعله نار بخت  
 نظر آه کی طوی مراد را  
 پرو بال طوطی او نشیند  
 شده شد اینک در دام کستر  
 و لایق آن مرغ ز بزم عیداد  
 شمشیر بر شاف ری و کلاه  
 کند آه کند و در دامن کشید  
 نوازی خوری بسخت با او

بسم الله الرحمن الرحیم

بشکر زینک او بودش او  
 نه طوطی آه در زیر بندش  
 جو پرشت او آمد تو کلاه  
 که بوده ماهی در آب کوه  
 بوقم خورشید سار بود  
 نه از صبح سست کش کردی  
 نه از امواج خونی در زلفش  
 فلک را از روی دیدن او  
 بقی زبور زلفش کس پر یاب  
 نهنگی گشت سپید چون پلنگ  
 گرفت آن ماهی حسین بدی  
 بدیای خودش چون آب زرد  
 اینتر چینی یعنی دل افروز  
 لعلی رنگین بکله زارم بود  
 ز زخم چشم میلی دور خود

بشکر زینک او بودش او  
 نه طوطی آه در زیر بندش  
 جو پرشت او آمد تو کلاه  
 که بوده ماهی در آب کوه  
 بوقم خورشید سار بود  
 نه از صبح سست کش کردی  
 نه از امواج خونی در زلفش  
 فلک را از روی دیدن او  
 بقی زبور زلفش کس پر یاب  
 نهنگی گشت سپید چون پلنگ  
 گرفت آن ماهی حسین بدی  
 بدیای خودش چون آب زرد  
 اینتر چینی یعنی دل افروز  
 لعلی رنگین بکله زارم بود  
 ز زخم چشم میلی دور خود



نه در جلوی او خاسته  
دماغ باغ از دی صبر نعل  
بیدار نشی که داشت  
صیاد هر صحرای که داشت  
خبر در باغ نعل شمع فاقه  
جدا از کشت گلزار کرده  
گرفته از شمعش جان تازه  
لهرانش نه از نعل نه پرور  
که بگی بود چون خورشید  
چو آتش زده در شمعش  
کلی رنگین نشانی نهاده  
ز رنگش زده در جان خجلی  
عقابی سبیل آهسته بخت  
برود آن ماده مرغ نازنین  
ستاره کشت که با شاه جهان

مال کفایت

که شمعش در میان نشانی بود  
برای آب سوخته وید  
و این آب که آب کرد  
نصفه آب بریزد و خاوار  
بهری اندرون غار برده  
در آن غلظت که بود و کج  
غریب کمالی چون شمع بود  
چو خضر افکند خود را اندر آن  
که او را بود آب زندگانی  
بدینج و تنب و حرا شد  
بست سبیل ز نخلان لعل  
که لعل بود در کان بخت  
نخل جان حبه نه در شمعش  
ولی خورشید در شمعش  
چشمه شمعش که روزی در شمعش

مال کفایت







دلچسپ رفته بیدار است حکم  
 که تا هرگز نماند و قدس کم  
 که در تنگ ایام زنی نیک  
 که آتش گرم نماند و سر در نیک  
 یکی با نفع و یکی با هم آهوش  
 که در دینش ایوان بزرگوش  
 زن و دودان با هم نشسته نیک  
 مخالف و دو جگر دانه نیک  
 چنان باید که هر دو در ترند  
 یکی کردند با سائر یک  
 پرستان می بهترند خوردند  
 ز چشم سرفه چنان نیک  
 بگردان و نکر در بسیار  
 که بر کردار بدی نیک  
 زانی خود نماز که خجسته  
 بدست خود جویند یا ز جسته  
 بهار و نوبت خجسته ایست  
 سزای کشتن بر نوبت ایست  
 موه زلف و زنی را خجسته  
 که کاسه می خورد با در عیال  
 چنانکه که ای سر خجسته ای  
 بدینگونه جوی خجسته خجسته  
 کم کاری که زنی را است  
 که از مردان است زنی را  
 چنانکه که ای سر خجسته ای  
 بدینگونه جوی خجسته خجسته  
 کم کاری که زنی را است  
 که از مردان است زنی را

و

نوا سحر را سرده سرده آزاد  
 بدین بر اغانی سرده و شاد  
 ز شمشاد کام دل بگوشه نای  
 بکجه و دمانگشت مایل  
 ز صبر کشت جفت ناز بود  
 ز فعل او دل را کرد و شاد  
 شده هر دو شمشاد دل افروز  
 می در جام او زنی ناز بود  
 ستاره زنده در آفرینش  
 که تا جفت زنی ناز بود  
 ملک با پرچی افتاد نداد  
 که تا دوان کند هر یک نداد  
 بجای در صحت از باب اقبال  
 تو ندی خود معشای می نای  
 لغت ای کم چون ابر سیراب  
 بریز در سر هر نشسته نای  
 بروی کسی چه بردار و نظار  
 بسان کجیا خجسته نای  
 خود دانه این نعت شادمانه  
 که در احوال که هر دانه  
 بود و پوست مرد ای نای  
 رسی بر نای ای نای  
 کلید سر روی دست خجسته  
 ز نفعی جوهر خجسته نای

و

که در احوال که هر دانه  
 رسی بر نای ای نای  
 کلید سر روی دست خجسته  
 ز نفعی جوهر خجسته نای



نشینش را مقامی برین است  
 و رای نیکو با یک است  
 صدای زبیر دم دارد بطن  
 برکت ناله دلهای رنجور  
 درین دیر کهن سالی زمانه  
 نه اردک سر ای جاودانه  
 درین خفته ساقی خوشی است  
 بجا خوشی نه بر جان بگشاید  
 که رانوزایی کاش نه راند  
 جنبی آرد بر وی از باده  
 که بود اندر کباب علی بود  
 غلام بر بری زاد ستمگر  
 شکری نام آن دیویشی  
 ز توئی غصه روی زنی بود  
 ز توئی غصه روی زنی بود  
 و جودش آیت قدر الهی  
 دانش نهرت عود سباهی  
 نه دانش بر اثر باغستان  
 جو خوشی است حور شمع فانی  
 قصه را درده باغش به رخسار  
 بحسب علی بود زنده غفلت  
 نهانی بی نیست و یک خام درل  
 جید بی در نهانی چون مرغ  
 بر لبی چند یاز حال آید اختر  
 بنویسند و اقیق علی بود  
 خیالی او که بود از کار بس  
 بر لبی چند یاز حال آید اختر  
 ازین سودا بر نهانی دارا  
 که از دیدن کسی بچشم نکرد  
 به عیب هیچ کس ننگ نکرد  
 به عیب هیچ کس ننگ نکرد

بدان

و بی آن عالم از افروزی  
 و بی آن عالم از افروزی  
 بران شد شاه را مسکرم  
 و جودش آیت قدر الهی  
 نشیند بر سر بر خسته وانی  
 کند با لعلی پرور زندگانی  
 نه اندیشه که آن هر دو طغیاند  
 جودش آیت قدر الهی  
 یکی که بر لب و یک چون جان  
 جودش آیت قدر الهی  
 میان عاشق و معشوق یک است  
 جودش آیت قدر الهی  
 نهانی در برده خاکند به هم  
 ز بیم آغوش خود که مکرم  
 غرضی آن کافری و بی ادب  
 بشربت سودا کار و ادب  
 از آن خورده خوش نشاک  
 جودش آیت قدر الهی  
 که بی آینه چون شمع بی  
 ز خورشید جایتش تابش دور  
 خود بسته حکا و رسته بر  
 که جید نه عیار نقد  
 نغمه چون که در بر لب علی بود  
 نشیند از آتش باران  
 صد فریاد و کوه هر جگر  
 جودش آیت قدر الهی  
 به هر آتش در جوشن کردانه  
 در لبی چند یاز حال آید اختر  
 سکاران را بقرق دار کرده  
 نهانی را از را اظهار کرده





جهان بر خند چون در بای شست  
چشم زیر کانی شکر سر شست  
ده ز نهار رخ خود بپایست  
ملک اسب خود را غارت شست  
اگر تو بچرخ مایه درشتانی  
اجل وصال تو چون شیرانی  
اگر زین تاکی از بند مرک  
که آخر رخ تو ز بند مرک  
ترا به عبادت آفریدند  
برای شغف طاعت آفریدند  
نه از بهر ایام بودیاری  
نه از بهر خیال ترک تری  
نه از بهر یاد اهل خلیفتی را  
چو جبهه دوی نمیدانی بگری  
بزرگ سینه ام مغفلان  
بخارستان کشی پای جلال  
اگر خواهی بمنزل خشت برو  
نش بر در بایان جان برون  
چو سبکی وصل کاروان است  
بر آواز شمشیر خشت برون  
تراست شام طاهر در بایان  
خفتی بر سر منزل شتادان  
بسی هسته دزدان انداخته  
تو داری در میان خشت و دانه  
روان شد قافله تو بکلی  
براسته بران یکسان  
کنون چشما ز نو کوی کاظم  
که فردان در پیش تو شام

ناله

قدم چاه لکلی چون مرد چاک  
و از بر سر خود میخی خاک  
چو خشتی را بر چرخ لرم  
لیک خشتی که کوی از شست  
عجب دارم که دنیا در تری  
بآن خنجر زل را میکی  
که در خنجر تو خنجر تو ماند  
بسر کشت تو مهر کشت در  
برنج خنجر ز شمشیر تری  
ترا هم میگشاید و خودی  
تو خود انصاف کنی کین کار  
عجب دستانت از خنجر تری  
نمیدانم که عفت یا بد  
بسنجی بر سر خدای قدا  
همان بهتر که برداری از دل  
چو خود را بماند مهری  
مشو زنها مرشخولی ندان  
ببر زل کلاهش زرقعات  
اگر نم کرد شو نغمه گوی  
بزرگی از سر شاعر بوی  
نیز و قدر ترش زلفی  
شده است تو اند شد بچای  
بجگه کشته کرد با شمشیر  
تو داری دور سینا را برادر  
بسی باشد خنجر کین در راه  
بجای خنجر زل خود را  
بسی زنی در شمعان  
بکوی دامن زل کاهل  
رسمی زنی در شمعان  
چو استغیل از شمشیر کای  
شوی خنجر در راه ای

شیرین  
ناله

خواری از چشمه جادو بر آید / کنی منی چشمت زان سر آید

بجز آنکه که این کلامه عشق / بسند خاطر و طبع عشق

نظاره عشقش عشقش / سزای ارضانی دوستش

پند عشقش چون تو عشقش / ز بهر یک یک بر یک عشقش

ز عشقش خنده کو هر عشقش / معقد شده در نازک عشقش

کین افسانه را نازده کردم / سخن دلمی بلند اوازده کردم

مکاتبهای عشقش که عشقش / که بود از کوشش علم و عشقش

هر چو می کرد الوه چمن در / هر آنکه بهر دفتر عشقش بود

که بهر تم نزارم را به یک / کشیدم چون کوه در رشته کوه

جدای به به یک به یک به یک / قدم اندر سران کج به یک

نوشتم از بهرید باستانها / چو سحر سامری این دوستانها

چراغ افروز عشقش در آب کوه / نور زان کرده ام بهم سخوت

بیکار عشقش چون خورشید خورشید / ز آغازه زان عشقش در خورشید

بقدرش عاوی را به یک به یک / قدم بر نشو مانی شکسته

ازین

مردت به جوی غفلان نام / مردت را رقم کردم ز فدا

مردت به سر به یک نام / دران نامش مردن نام

بود نام جهان ماه فلک سپه / چراغ افروز زان طاقی کوه

بود تا بر سر هر جوی / جلوتر آفتاب جلوه کوه

بود تا در جبین از دم باد / بود تا خاک را بر آب باد

رایحی و دلش این نازده / نسیم روح عشقش این نازده

طراوت عشقش باغ عشقش / بهار گلشن میوه جان ماو

ضمیر شکلی را باو مرهم / دل اندوه کین را باو مرهم

سند آتش از در پرستان / شمیم گلشن دهان پرستان

رفیق عاشقان باو بهر / این گلستان حور تمثال

زبانم را دوا چون کردی / اثر جوشید چون معنی آید

مکاتب عشقش به یک به یک

عناصیر عشقش به یک به یک

رو به جمع شده یک در یک

قدم به یک به یک

شکسته





Handwritten text in Arabic script, arranged in two columns on the right page. The text is mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side. Some words are written in red ink, serving as rubrics or headings. The script is a cursive style typical of historical Arabic manuscripts.

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in a cursive style and is arranged in several lines across the page. There are some red ink markings, possibly indicating corrections or specific points of interest. The text is written on aged, slightly discolored paper.



